



محمد اصغری
لکھڑیا

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

لحظه دیدار

محمد اصغری نژاد



سازمان اسناد و کتابخانه ملی

۱۳۹۰

این کتاب با همکاری و حمایت
سازمان بنیاد شهید و امور ایثارگران استان قم
تدوین و به چاپ رسیده است.

سرشناسه: اصغری نژاد، محمد،

عنوان و نام پدیدآور: لحظه دیدار / محمد اصغری نژاد؛ با همکاری و حمایت سازمان بنیاد شهید و امور ایثارگران استان سمنان.

مشخصات نشر: تهران: سازمان بنیاد شهید و امور ایثارگران، نشر شاهد، ۱۳۹۰.

مشخصات ظاهری: ۲۹۸ص.؛ مصور.

شابک: ۱۲۰۰۰ ریال: ۱-۴۰۰-۳۹۴-۹۶۴-۹۷۸

وضعیت فهرست نویسی: فیبا

موضوع: جنگ ایران و عراق، ۱۳۵۹ - ۱۳۶۷ --- خاطرات

موضوع: جنگ ایران و عراق، ۱۳۵۹ - ۱۳۶۷ --- شهیدان

شناسه افزوده: سازمان بنیاد شهید و امور ایثارگران استان قم

شناسه افزوده: سازمان بنیاد شهید و امور ایثارگران. نشر شاهد

رده بندی کنگره: ۱۳۸۸ ج۳ الف/۱۶۴ DSR۱۶۲۸

رده بندی دیویی: ۹۵۵/۰۸۴۳۰۹۲۲

شماره کتابشناسی ملی: ۱۸۲۲۶۸۹



لحظه دیدار

محمد اصغری نژاد

نوبت چاپ: اول ۱۳۹۰ ■ تیراژ: ۳۰۰۰ نسخه

طراح جلد: مازیار ربیعی ■ صفحه آرایی: حامد میرزاحسینی

امور فنی: مقداد منتظری ■ هماهنگی تولید: محمدحسین خمسه

امور لیتوگرافی، چاپ و صحافی: مؤسسه فرهنگی هنری شاهد

قیمت: ۳۵۰۰۰ ریال ■ شابک: ۱-۴۰۰-۳۹۴-۹۶۴-۹۷۸

نشانی: تهران - خیابان آیت الله طالقانی - خیابان ملک الشعراء بهار شمالی - شماره ۳

معاونت پژوهش و ارتباطات فرهنگی بنیاد شهید و امور ایثارگران - نشر شاهد تلفن: ۸۸۳۰۸۰۸۹

توزیع: مؤسسه فرهنگی هنری شاهد ■ مرکز پخش: تهران ۶۶۴۹۱۸۵۱ قم ۰۲۵۱-۷۸۳۰۳۴۰ و

فروشگاههای نشر شاهد و سایر فروشگاههای معتبر

۱۱ ◀ سخن ناشر ■ ۱۳ ◀ مقدمه ■

بخش اول ◀ منادیان اهل بیت(ع)

- ۱۶ ◀ اذان شهادت ■ ۱۷ ◀ جانم حسین ■ ۱۸ ◀ پرواز سیدعلی ■
- ۱۹ ◀ به یاد امام تا لحظه آخر ■ ۲۰ ◀ یا مهدی ■ ۲۱ ◀ یا حسین، یا مهدی ■
- ۲۲ ◀ آخرین کلام شهید ■ ۲۳ ◀ سلام بر مهدی ■ ۲۴ ◀ حسین جان ■
- ۲۵ ◀ سلام بر حسین ■ ۲۶ ◀ با یک «یا حسین» بلند ■
- ۲۷ ◀ لحظه‌های آخر آن پیرمرد ■ ۲۸ ◀ امام زمان، کمک کن ■
- ۲۹ ◀ ذکر «یا حسین» و «یا مهدی» ■ ۳۰ ◀ هفت پروانه سوخته ■
- ۳۱ ◀ ذکر آقا تا لحظه پرواز ■ ۳۲ ◀ شهید کبیری ■
- ۳۳ ◀ طنین «یا حسین» و «یا فاطمه» ■ ۳۴ ◀ ندای محسن ■

بخش دوم ◀ در محضر امام(ع)

۳۶ ▶ لحظه‌های آخر شهید قاسم‌زاده ■

بخش سوم ▶ تلاوت‌کنندگان قرآن

۴۲ ▶ با قرآن تا سپیده صبح ■ ۴۳ ▶ لحظه آخر شهید امینی ■

۴۴ ▶ در حال تلاوت قرآن ■ ۴۵ ▶ در حال قرائت قرآن ■

بخش چهارم ▶ ذاکران

۴۸ ▶ «الله، الله» گویان ■ ۴۹ ▶ أشهد أن لا إله إلا الله ■

۵۰ ▶ لحظه‌های آخر برادر دهقان ■ ۵۱ ▶ خجالت از مولا ■

۵۲ ▶ تکبیر و شهادتین ■ ۵۳ ▶ یا غیاث المستغیثین ■

۵۴ ▶ دو نیروی بسیار مخلص ■ ۵۵ ▶ یک‌ربع از لحظه‌های آخر شهید ■

۵۶ ▶ لحظه‌های آخر برادر محمدی ■ ۵۷ ▶ دارم می‌بینمش ■

۵۸ ▶ لحظه‌های آخر شهید فرومندی ■ ۵۹ ▶ یا سُبُوح و یا قُدُّوس ■

بخش پنجم ▶ طاهران قدسی

۶۲ ▶ وضوی خون - ۱ ■ ۶۳ ▶ وضوی خون - ۲ ■ ۶۴ ▶ تأثیر شهادت پیرمرد ■

بخش ششم ▶ شاهدان نمازگزار

۶۶ ▶ نماز خونین ■ ۶۷ ▶ در رکعت دوم ■ ۶۸ ▶ به محض شروع ■

بخش هفتم ▶ ساجدان شاهد

۷۰ ▶ در انتظار شهادت ■ ۷۱ ▶ پاسخ دوست ■

بخش هشتم ◀ تشنه کامان شاهد

- ۷۴◀ علی اکبر شهید ■ ۷۵◀ تعبیر خواب ■ ۷۶◀ لحظه‌های آخر دو شهید ■
۷۸◀ سهراب تشنه کام ■

بخش نهم ◀ توصیه گران شاهد

- ۸۰◀ شکر خدا به خاطر شهادت ■ ۸۱◀ مردانه ایستادم ■ ۸۲◀ انشایی نلرزید ■
۸۳◀ رسیدن به مقصود ■ ۸۴◀ آخرین سلام به مولا ■ ۸۵◀ به طرف کربلا ■
۸۶◀ جانم فدای ایران ■ ۸۷◀ مستجاب الدعوه ■

بخش دهم ◀ ایثارگران شاهد

- ۹۰◀ چهارده تیر و سکوت ■ ۹۱◀ فداکاری بهزاد ■ ۹۲◀ به خاطر حرمت شهدا ■
۹۳◀ حماسه آن سپاهی ■ ۹۴◀ عملیات استشهادی ■ ۹۵◀ فداکاری خالصی ■
۹۶◀ سنگرسازان بی سنگر ■ ۹۷◀ تا آخرین قطره خون ■ ۹۸◀ با شهید رضوی ■
۹۹◀ شهادت ابوالفضل ■ ۱۰۰◀ ایثار کرد و شهید شد ■
۱۰۱◀ به خاطر دوست ■ ۱۰۲◀ چند ایثار ■ ۱۰۳◀ سعادت باسعادت ■
۱۰۴◀ جانفشانی سلطانی‌ها ■ ۱۰۶◀ او به قول خود عمل کرد ■
۱۰۷◀ پاداش تبعیت ■ ۱۰۸◀ منم مختار سلیمانی ■
۱۰۹◀ حماسه شهید آسودی ■ ۱۱۰◀ جلوگیری از گسترش انفجار ■
۱۱۱◀ ایثار شهید صوفی ■ ۱۱۲◀ ایثار یک پزشک ■ ۱۱۳◀ گرای شهادت ■
۱۱۴◀ از خودگذشتگی شهرام‌فر ■ ۱۱۵◀ ایثار یک اصفهانی ■
۱۱۶◀ ایثار مهدی ■ ۱۱۷◀ دوران عباس ■ ۱۲۰◀ رضایت محمدرضا ■
۱۲۲◀ یادی از محمد بکتاش ■ ۱۲۳◀ به یاد شهید حیدری ■
۱۲۴◀ یک صحنه تکان‌دهنده ■ ۱۲۵◀ ایثار شهید صیفوری ■

- ۱۲۶ ◀ هر چه بادا باد! ■ ۱۲۷ ◀ آن صحنه جانگداز ■ ۱۲۸ ◀ اوج ایثار ■
 ۱۲۹ ◀ به‌خاطر دیگران ■ ۱۳۰ ◀ مزد ایثار ■ ۱۳۱ ◀ شهادت قهرمانانه حبیب ■
 ۱۳۲ ◀ بدون معطلی ■ ۱۳۳ ◀ هفت تن آل صفا ■

بخش یازدهم ◀ اسیران شاهد

- ۱۳۷ ◀ دعا کنید تا شهید شوم ■ ۱۳۹ ◀ نیرنگ منافقین ■ ۱۴۰ ◀ شهید صابری ■
 ۱۴۱ ◀ چهل‌وهفت غواص شهید ■ ۱۴۲ ◀ آخرین نماز جماعت ■
 ۱۴۳ ◀ یادمان شهید صیدانی ■ ۱۴۵ ◀ سقاكان عراقی ■
 ۱۴۶ ◀ شهدای روستاهای دزفول ■ ۱۴۸ ◀ پرتاب و پرواز ■
 ۱۴۹ ◀ یادمان آن شجاعت ■ ۱۵۲ ◀ شهادت‌های مظلومانه ■ ۱۵۳ ◀ قلعه مرگ ■
 ۱۵۷ ◀ شهید آیت ایمانی ■ ۱۵۹ ◀ پیامد خشم یک منافق ■
 ۱۶۰ ◀ شانزده پرواز ■ ۱۶۱ ◀ لحظه آخر یک اسیر ■ ۱۶۲ ◀ منظره رقت‌انگیز ■
 ۱۶۳ ◀ عمامه شهادت ■ ۱۶۴ ◀ نوبت من است ■ ۱۶۵ ◀ لحظات آخر یک طلبه ■
 ۱۶۶ ◀ لحظه آخر یک پاسدار ■ ۱۶۷ ◀ لحظه‌های جگرسوز ■
 ۱۶۹ ◀ جانبازی یعقوب ■ ۱۷۰ ◀ لحظه‌های جانکاه ■
 ۱۷۲ ◀ سوختن در آتش کین دشمن ■ ۱۷۴ ◀ جرم عشق به امام ■
 ۱۷۵ ◀ پیکر تکه‌تکه‌شده ■ ۱۷۶ ◀ سجده آخر ■ ۱۷۷ ◀ به یاد برادر شفیعی ■
 ۱۷۸ ◀ به‌خاطر عکس امام ■ ۱۷۹ ◀ در اردوگاه ۱۱ تکریت ■
 ۱۸۰ ◀ آخرین درخواست ■ ۱۸۱ ◀ شجاعتی بی‌نظیر ■ ۱۸۲ ◀ فرجام تشنگی ■
 ۱۸۳ ◀ مزد شهامت ■ ۱۸۴ ◀ شهادتی مظلومانه در اسارت ■ ۱۸۵ ◀ آخرین اذان ■
 ۱۸۶ ◀ هر شکنجه‌ای را به جان خرید ■ ۱۸۷ ◀ آخرین فریاد «الله اکبر» ■
 ۱۸۸ ◀ تندیس عشق و مقاومت ■ ۱۸۹ ◀ قساوت‌های بی حد و حصر ■
 ۱۹۰ ◀ روی پل القرنه ■ ۱۹۱ ◀ انتقام عملیات بستان ■ ۱۹۲ ◀ ایستادگی ■

۱۹۳ ◀ مثله شدن ■ ۱۹۴ ◀ حکایت آن ماجرای تلخ ■

بخش دوازدهم ◀ امضای سرخ

۱۹۶ ◀ امضای وصیت‌نامه ■ ۱۹۷ ◀ شهادت افتخار ماست ■ ۱۹۸ ◀ آخرین درود ■
۲۰۰ ◀ با خون خود نوشت... ■

بخش سیزدهم ◀ تبسم شاهد

۲۰۲ ◀ لحظه‌های آخر شهید مقیمی ■ ۲۰۳ ◀ لحظه وصال هاشمی ■
۲۰۴ ◀ لبخند وصال ■

بخش چهاردهم ◀ اشعار و زمزمه‌های وقت وصال

۲۰۶ ◀ این کربلا حسین می‌خواهد ■ ۲۰۸ ◀ از قید قفس چو مرغ رستند ■

بخش پانزدهم ◀ صائمان شاهد

۲۱۰ ◀ حماسه برادر اسکندری ■ ۲۱۱ ◀ به یاد آن صبح خونین ■

بخش شانزدهم ◀ حکایت همچنان باقی است

۲۱۴ ◀ هفت یار ■ ۲۱۶ ◀ فدای حضرت زهرا(س) ■ ۲۱۷ ◀ وقت رفتن ■
۲۱۹ ◀ ناله فراق یا زمزمه وصال ■ ۲۲۰ ◀ پرواز کریم بی‌پر ■
۲۲۱ ◀ کامیاب از شهادت ■ ۲۲۲ ◀ پاداش یک نگاه ■ ۲۲۳ ◀ دو پرواز خونین ■
۲۲۴ ◀ آن بدن بی‌سر ■ ۲۲۵ ◀ تا کربلا راهی نیست ■
۲۲۶ ◀ باید به منطقه برگردم ■ ۲۲۷ ◀ سد راه عشق ■ ۲۲۸ ◀ شب قدر مهدی ■
۲۲۹ ◀ من مزدستانم ■ ۲۳۰ ◀ توصیف بهشت و شهادت ■

- ۲۳۱ ◀ تلخ‌ترین خاطره ■ ۲۳۲ ▶ سر و صورت شهید ■ ۲۳۳ ▶ غیر از یک تن ■
- ۲۳۴ ▶ مجید بقایی ■ ۲۳۵ ▶ توفیق اجباری ■ ۲۳۶ ▶ دعا برای شهادت ■
- ۲۳۷ ▶ مجنون ائمه ■ ۲۳۸ ▶ با حماسه‌آفرینان خرمشهر و آبادن ■
- ۲۴۱ ▶ بوی بهشت می‌آید ■ ۲۴۲ ▶ سرانجام علی‌رضا ■
- ۲۴۳ ▶ به‌خاطر کمبود مهمات ■ ۲۴۴ ▶ با چه رویی به روستا برویم؟! ■
- ۲۴۵ ▶ حقش را گرفت ■ ۲۴۶ ▶ سوخته‌ی عشق ■
- ۲۴۸ ▶ یک چیزهایی هست که می‌دانم ■ ۲۵۰ ▶ عاریه به خدا ■
- ۲۵۱ ▶ من برای شهید شدن آمده بودم ■ ۲۵۲ ▶ صحنه‌ای غم‌انگیز ■
- ۲۵۳ ▶ علت شتاب بیک‌زاده ■ ۲۵۴ ▶ در آتش سوزان ■
- ۲۵۵ ▶ شرم و حیا از مقام ربوبی ■ ۲۵۶ ▶ جاده‌ی شهید روح‌افزا ■
- ۲۵۷ ▶ دره‌ی قاسملو ■ ۲۵۸ ▶ رفتن بی‌بازگشت ■
- ۲۵۹ ▶ لحظه‌های آخر پدر و پسر ■ ۲۶۱ ▶ چگونگی شهادت مجید ■
- ۲۶۲ ▶ شهادت با گلوله‌های آر.پی.جی ■ ۲۶۳ ▶ شهادت در صحنه‌ی نمایش ■
- ۲۶۶ ▶ لحظه‌های آخر فرمانده سپاه ■ ۲۶۸ ▶ همزمانی دو شهادت ■
- ۲۶۹ ▶ جانم فدای اسلام ■ ۲۷۰ ▶ آخرین خمپاره‌ی آن روز ■
- ۲۷۱ ▶ کمتر از یک ساعت دیگر ■ ۲۷۳ ▶ آماده‌ی ایثار تا لحظه‌ی آخر ■
- ۲۷۴ ▶ الحمدلله، راحت شدم ■ ۲۷۵ ▶ فاجعه‌ی ضدانقلاب ■

کتاب‌نامه

اصلی‌ترین وظیفه‌ای که انتشارات شاهد از آغاز فعالیت خود در عرصه نشر به عهده گرفته است، زنده نگاه داشتن یاد و خاطره ایثارگران مجاهدی است که در پاسداری از انقلاب اسلامی جانفشانی کرده‌اند و اگر از «شراب طهور» شهادت سیراب نشده باشند متحمل مصائب مقدسی چون اسارت جانبازی شده‌اند.

از مهم‌ترین و معتبرترین شیوه‌های برافروخته نگاه داشتن آتش یاد و خاطره آن دلاور مردان عرصه مجاهده و پیکار، به دست دادن گزارش‌های واقعی و عینی از زندگانی و سلوک آنان است در قالب ضبط خاطرات بر جای مانده از آنان که میزان تأثیرگذاری آن بر مخاطب آگاه به مراتب از شیوه‌های دیگر بیش‌تر است. چرا که در این گونه نگارش، عنصر خیالی کم‌ترین نقش را در اثر دارد و آن چه هست، یکسره پهنه انکارناپذیر واقعیت است.

از سوی دیگر انتشار خاطراتی که از مجاهدان راه حق در حافظه‌ها باقی مانده است، دست مایه بکر و بی‌بدیلی است برای آن عده از محققان و هنرمندانی که در آثار خود، دغدغه سالکانی را دارند که روزگاری برای پاسداری از سرزمین اسلامی خویش، به میدان آمدند و حماسه‌ها آفریدند تا آن شجره طیبه‌ای که

به دست مبارک آن پیر فرزانه در خاک این مرز و بوم کاشته شده بود، ببالد و
به ثمر بنشیند.

معمولاً به رفتار و حالات و گفتار انسان‌ها در شرایط عادی توجهی نمی‌شود. زیرا در زندگی عوام مردم - که شامل بسیاری از افراد به‌ظاهر تحصیل کرده در سطوح عالی هم می‌شود - نکتهٔ معتناهایی وجود ندارد و بیشتر تکرار مکررات است و فاقد جذبه و تأثیر. اما وقتی زندگی بزرگان و خواص از مردم را مورد پژوهش قرار می‌دهیم، حتی در شرایط عادی و زندگی معمولی آنان مطالب ارزنده و شایسته ملاحظه می‌کنیم. در واپسین لحظات زندگی این عزیزان هم - که نقطهٔ اوج شکوفایی و تکامل آنهاست - با خاطرات و رخدادهای ارزنده و جالب توجهی مواجه می‌شویم. همین امر باعث گردیده که از دیرباز تا کنون، به آخرین ساعات حیات اولیای الهی عنایت خاص شود و گفتار و حالات و واکنش‌های آنان در آن دقایق ثبت و ضبط شود تا دیگران به‌عنوان ره‌توشه از آن بهره‌مند شوند.

بدون تردید در عرصهٔ هشت‌سالهٔ دفاع مقدس، با انسان‌های نمونه و بی‌نظیری در طول تاریخ مواجه شدیم که نقاط عطف فراوانی در عمر بابرکتشان بود. در لحظات آخر تعداد فراوانی از این دوستداران الله، تصاویر و صحنه‌های بسیار

زیبا و یا بسیار جانکاهی - که در میادین جنگ یا اسارتگاه‌های مخوف عراق رقم خورده است - دیده شده که توسط دوستان و هم‌زمانشان به یادگار مانده تا مایهٔ عبرت و استفادهٔ نسل جدید قرار گیرد. ثبت و ضبط و انتقال این خاطرات، هم در حفظ تاریخ دههٔ شصت ایران اسلامی نقش بنیادینی دارد و هم عاملی کارآمد و توانمند برای رهنمونی تشنگان معرفت به سیره و سنت سلف صالح، یعنی شهدای والامقام جنگ تحمیلی است.

خوشبختانه در بسیاری از کتاب‌ها - به‌طور جسته و گریخته - از واپسین لحظات شهدای عزیزمان سخن به میان آمده است، ولی تا جایی که نگارنده اطلاع دارد، این مطلب به صورت موضوعی تحریر نشده است. برای همین، نگارنده با توفیقات الهی در صدد برآمد بهترین خاطرات از لحظات آخر شهدا^۱ را یکجا گردآوری کند و به عاشقان شهید و شهادت تقدیم نماید.

لازم به ذکر نیست که کتاب‌های جنگ تحمیلی توسط نویسندگان بسیاری نگاشته شده و وحدت رویه‌ای در این خصوص وجود ندارد. لذا نگارنده مجبور شد روش تلخیص را در متن نوشته‌ها و خاطرات به کار گیرد و آن‌ها را آمادهٔ چاپ کند.

خداوند عزیز را از صمیم قلب سپاسگزارم که چنین توفیقی نصیب این حقیر کرد. امید است بدین وسیله مورد عنایت حضرت حق و اولیای الهی، خاصه اهل بیت عصمت و طهارت، و شهیدان گرانقدر و عزیز - که مایهٔ عزت و شرف ایران اسلامی شدند و با ایثار و شهامت در میادین طاقت‌فرسای نبرد و زندان‌های به‌مراتب سخت‌تر از اسارتگاه‌های نازی‌ها، شاهد شهادت را در آغوش کشیدند - قرار گیریم.

قم - محمد اصغری نژاد

بخش اول: منادیان اهل بیت(ع)

پاره‌ای از عزیزان شاهد، در لحظات آخر عروج خونین، با سلام و صلوات و نجوایی با ائمه هدی^(ع) جان به جان آفرین تسلیم کردند. این طیف از شهدای ایران اسلامی با بانگ اذان، ارادت به سالار شهیدان، فراخوانی صاحب الزمان^(عج)، ذکر «یا علی»، توسل به ائمه هدی، «حسین، حسین» گفتن، درخواست نصرت از آخرین حجت الهی، تمسک به ذات مقدس زهرای اطهر و جز آن، عشق و ارادت خود را به خاندان نبوت و اهل بیت عصمت و طهارت^(ع) نشان دادند و در چنین حالاتی، سربازی خویش را به تصویر کشیدند و تکمیل کردند.

در این بخش، به روایت‌هایی از این دست پرداخته شده است.

اذان شهادت

همراه گروهی از نیروهای زبده راهی منطقه شدیم. در بین راه، رگبار نفربر عراقی ما را زمین گیر کرد. نوجوان دلیری را دیدم که از لابه لای بوته زار به سوی دشمن می رفت. خار و خس تمام جسم او را مجروح ساخته بود، اما همچنان سینه خیز خود را به سوی تیربار دشمن می کشاند. وقتی نزدیک شد، ضامن نارنجک را با دندان هایش کشید و در یک چشم بر هم زدن، آن را به سوی دشمن پرتاب کرد. آتش خصم خاموش شد و راه را ادامه دادیم. به یک انبار مهمات رسیدیم. مشغول پر کردن خشاب ها بودیم که ناگهان غرش گلوله خمپاره ای که نزدیک ما به زمین خورد، گوش ها را کر ساخت. در همان لحظه برادر علی رفیعا فریادی کشید و به زمین افتاد. ترکش به قلب او اصابت کرده بود. یکی از بچه ها بالای سرش دوید و گفت «علی جان، چه شده؟»

علی با صدایی لرزان چیزی گفت.

سپس آن برادر روی یک بلندی رفت و شروع کرد به اذان گفتن. فهمیدیم علی در لحظه آخر خواسته بود برای او اذان بگویند.

چون حلقه ای گرد او جمع شدیم. ناظر لحظه های آخرش بودیم. چهره اش برافروخته بود. لبانش تکان می خورد و آخرین کلامش عشق ورزیدن به محمد^(ص) بود.^۱

۱- راوی: شهید احمد خطیبی، ر. ک. خاطره خوبان، صص ۷۷ و ۷۸.

جانم حسین

برادر اکبر رضانی، فرمانده گروهان سیدالشهدا از واحد تخریب لشکر حضرت رسول (ص) بود. او در منطقه ازگله روی مین و المری رفت. با بچه‌های گروهان خواستیم او را عقب بیاوریم. هنوز زنده بود. اجازه نمی‌داد تکانش بدهیم. مرتب می‌گفت «حسین جان، به تو قول دادم تا فرجی حاصل نشود به عقب نروم.» مرتب دست‌هایش را بالا می‌آورد و می‌گفت «جانم حسین».

او را به سمت پادگان ابوذر انتقال می‌دادیم که در بین راه به شهادت رسید.^۱

۱- راوی: مهدی سادات، ر. ک. فرهنگ جبهه، مشاهدات، ج ۴، ص ۳۲.

پرواز سیدعلی

خود را برای یکی از عملیات‌ها^۱ آماده می‌کردیم. عمده برنامه ما بدن‌سازی برای غواصی و پارو زدن در آب برای مسافت‌های طولانی بود. برادر سیدعلی، رضانی، پیش‌نماز گردان، در حین تمرین - برای خسته نشدن - ذکر «علی، علی» می‌گفت و هماهنگ با آن پارو می‌زد. روز نوزدهم ماه مبارک رمضان بود. ناگهان سکاندار داخل آب پرت شد و به قعر آن فرو رفت. چون قایق از کنترل خارج شده بود، تندتند دور خود می‌چرخید. همین امر باعث شد پروانه قایق به سر سیدعلی رضانی اصابت کند و او به شهادت برسد. بعد از دو روز، جنازه‌اش را از آب گرفتند و فردای آن روز به شیراز منتقل کردند.^۲

۱- راوی شماره عملیات را مشخص نکرده است.

۲- راوی: محمدحسن کاظمی، ر.ک. فرهنگ جبهه، مشاهدات، ج ۷، صص ۱۹۸ و ۱۹۹.

به یاد امام تا لحظه آخر

مهدی انحصاری از افراد گردان مالک اشتر و شخصی پرکار و قوی بود. هرچه فشار می‌آوردند و سخت می‌گرفتند، به عزم و اراده او افزوده می‌شد. مهدی در عملیات بیت‌المقدس ۲ که برای آزادسازی ارتفاعات غرب شهر ماووت آغاز شده بود، در حالی که عبارت «السلام علیک یا ابا عبدالله» را بر زبان داشت، به حق پیوست.^۱

۱- فرهنگ‌نامه جبهه، ج ۱، ص ۵۱۳.

یا مهدی

در عملیات والفجر ۴ در منطقه کانی مانگای عراق بودیم. حدود ساعت ۱۲:۳۰ شب برای تصرف ارتفاعات کله قندی و سنگ معدن وارد عمل شدیم. بعد از اعلام رمز عملیات، با ندای تکبیر و «یا فاطمه الزهرا» به دشمن حمله بردیم.

یک ساعت بعد از درگیری می خواستم موشک آر.پی.جی را روی قبضه بگذارم که پای راستم هدف گلوله دشمن قرار گرفت. تصمیم گرفتم پشت یک درخت که در آن نزدیکی بود مخفی بشوم و از آنجا سنگر دشمن را بزنم، که پای چپم هم تیر خورد. بعداً مرا به محل تجمع مجروحین بردند تا به عقب منتقل کنند. یکی از برادران اهل گلبافت کرمان را آنجا دیدم.

گفت «چه شده‌ای؟»

گفتم «رجبی جان، مجروح شده‌ام.»

به شوخی گفت «دست بردار! بلند شو برو جلو، مرد مردانه با دشمن بجنگ.»

گفتم «یعنی نمی بینی تمام بدنم خونی است؟!»

من واقعاً فکر می کردم جدی می گوید. این بود که دست او را داخل سوراخی که در محل زخم به وجود آمده بود، کردم. آن وقت گفت «قربانعلی جان، مرا ببخش، شوخی می کردم.»

خودش در وضعیتی بود که دو کلمه حرف می زد و از شدت درد با صدای بلند «یا مهدی» و «یا فاطمه الزهرا» می گفت. چند «یا مهدی» دیگر گفت و برای همیشه آرام گرفت.^۱

۱- خاطره برادر قربانعلی کول، ر. ک. فرهنگ جبهه، مشاهدات، ج ۶، ص ۱۲۷.

یا حسین، یا مهدی

رضا خزری - معلم و اهل جرقویه - به همراه محمدعلی کریمیان، اولین گروه واحد کالیبر بودند که داوطلبانه به خط مقدم رفتند. در پشت دژی که به تصرف درآمده بود، قبضهٔ دوشیکا را کار گذاشتند، آن قدر به طرف دشمن شلیک کردند که لولهٔ قبضه کاملاً سرخ شد. دشمن تلاش می کرد آنان را با تیرهای مستقیم تانک و گلولهٔ خمپاره بزند، ولی آنان بی اعتنا همچنان عراقی ها را درو می کردند. در یک آن، موج انفجار، خزری را بر زمین انداخت. بالای سرش رفت. ذکر «یا حسین» و «یا مهدی» بر زبان داشت و لحظه ای بعد دعوت حق را لبیک گفت و به دیار باقی شتافت. کریمیان هم با اصابت ترکش به ناحیهٔ سر به خیل شهدا پیوست.^۱

۱- گزارش برادر کریمی، ر. ک. شراره های خشم، ص ۷۷.

آخرین کلام شهید

نیروهای ما در یکی از مراحل عملیات والفجر ۴ توانستند ارتفاعات کانی مانگا را تسخیر کنند و بر جاده ارتباطی دشمن مسلط شوند. این جاده برای دشمن بسیار مهم بود و به همین جهت دست به پاتک‌های زیادی برای بازپس‌گیری آن می‌زد.

قرار شد که واحد تخریب، آن منطقه را مین‌گذاری کند. بعد از ظهر بود که تعدادی مین ضدخودرو و ضدنفر تهیه شد و با خودرو به راه افتادیم. تقریباً دو ساعت در راه بودیم. بچه‌ها درباره هر موضوعی صحبت می‌کردند. برادر جمشیدی پیشنهاد کرد به جای حرف‌های پراکنده مشغول ذکر شویم و خودش شروع به دعای توسل کرد. بقیه نیز کم‌کم تحت تأثیر قرار گرفتند و با او هم‌ناله شدند. سرانجام به محل مورد نظر رسیدیم. در حال پیاپی شدن بودیم که خمپاره‌ای در آن نزدیکی فرود آمد و ترکش‌های آن زوزه‌کشان از اطرافمان رد شد. پس از انفجار، برادر جمشیدی را صدا کردم، ولی جوابی نشنیدم. او خیلی آرام بر روی زمین خوابیده بود. مضطرب و نگران به طرفش رفتم. ترکش قسمتی از سرش را متلاشی کرده بود. او به آرزوی خود رسیده بود. به یاد چند دقیقه قبل افتادم که لبانش در حال ذکر بود. گویا می‌دانست که وقت دیدار رسیده است و به ما چیزی نمی‌گفت.^۱

۱- خاطره برادر اکبری، ر. ک. معبر، صص ۶۹ و ۷۰.

سلام بر مهدی

عملیات که با رمز «یا صاحب‌الزمان» شروع شد، شوری دوچندان در نیروها ایجاد کرد. بچه‌ها همه‌جا و همیشه مهدی (عج) را صدا می‌زدند و احساس می‌کردند در رکاب آن حضرت می‌رزمند.

فرمانده یکی از گروهان‌ها حسین روحانی بود. او تازه از دانشگاه فارغ‌التحصیل شده بود و در گردان نقش بسیار مهمی داشت. اغلب او را «مهندس» صدا می‌زدیم. روحانی، بچه‌ها را برای انهدام سنگرهای دشمن تحریک کرد و سنگرها یکی پس از دیگری منهدم شدند. آخرین نیروهای گردان از کانال بیرون آمدند و در پهن‌دشت جنوب به پیش تاختند. ناگهان صدای لرزان حسین روحانی مرا متوجه خود کرد. به طرفش دویدم. در حالی که دستش را روی قلب خونینش گذاشته بود، با دست دیگر به آن سوی خط دفاعی اشاره کرد. سرش را بر دامن گرفتم تا آخرین کلامش را بشنوم. تنها و تنها برای چند مرتبه گفت «یا مهدی» آن‌گاه به فیض عظیم شهادت نایل آمد.^۱

۱- روایت برادر اعتباری، ر. ک. ندای ارجعی، صص ۶۳ و ۶۴.

حسین جان

در خاطره‌ای از لحظه آخر یک شهید غواص از لشکر ۱۴ امام حسین (ع) آمده است: یک «یا حسین» گفت و رفت زیر آب و دیگر بالا نیامد. ترسیدیم. پریدیم توی آب و او را داخل قایق کشیدیم. روی آب سرخ سرخ بود. وقتی در قایق به هوش آمد، با ناله می گفت «حسین جان... اینا منو کجا می برن؟!...» بیهوش می شد و دوباره به هوش می آمد و ناله می کرد «حسین جان...» تا آخر همین طور «حسین، حسین» کرد. بعد دستش آمد بالا روی سینه اش و به سوی معبود پر کشید.^۱

۱- یادگاران (کتاب غواصان لشکر ۱۴)، ج ۹، خاطره شماره ۸۶.

سلام بر حسین

دور سفره غذا نشسته بودیم که محمد اسماعیل گفت «بچه‌ها، من دیشب خواب امام جمعه جهرم را دیدم که در خانه ما سخنرانی می‌کرد.» علی اکبر روحانی گفت «تعبیر خوابت این است که تو امروز شهید می‌شوی.»

اسماعیل خندید و گفت «ما از این لیاقت‌ها نداریم.»

بعد رو کرد به ابوالفضل قناعت‌پیشه و گفت «آن لیوان آب را به من بده و این قدر حرف نزن.»

اسماعیل آب را خورد و «سلام بر حسین» گفت و لیوان را بر زمین گذاشت. ناگهان صدای انفجاری به گوش رسید. من به خود که آمدم، معلوم شد گلوله خمپاره درست وسط سفره خورده و علی الوانی در جا شهید شده است. اسماعیل کنار سنگر به حالت تکیه سرش را پایین انداخته بود. دست روی شانه‌اش گذاشتم و سرش را بالا گرفتم. دیدم سینه‌اش شکافته و دستش از مچ قطع شده است و مثل اینکه هنوز جان دارد. محمدتقی پیرایش (راننده) را صدا زدم و او را به بیمارستان صحرایی بردیم. اما اندکی بعد اسماعیل هم به دیگر شهدا پیوست.^۱

۱- گزارش برادر احمدی، ر. ک. فرهنگ‌نامه جبهه، ج ۵، ص ۳۱.

با یک «یا حسین» بلند

یکی از بچه‌های خیلی باصفا پاهایش در حین عملیات قطع شد. وقتی دید همه ناراحتند و گریه می‌کنند و چنین رویکردی به ضرر عملیات است، گفت «چرا گریه می‌کنید؟ من که چیزی م‌نشده، ببینید...»

آن‌گاه نشست و پاهای بریده‌اش را طوری زیر پایش قرار داد که همه خیال کنند برای او اتفاقی نیفتاده و نوحه «جانم حسین، جانم حسین» را به حالت مداحی زمزمه کرد. همه با او هم‌نوا شدند و «یا حسین، یا حسین» گفتند. یعنی تمام توجه را از خودش به طرف سیدالشهدا و حماسه کربلا برگرداند. بعد هم یک «یا حسین» بلند گفت و شهید شد.^۱

۱- روایت برادر آگین، ر. ک. تشنه شبنم، ص ۲۳.

لحظه‌های آخر آن پیرمرد

در نقطه‌ی رهایی عملیات، صحبت از شفاعت و شهادت بود که خبر آوردند چند نفر از بچه‌ها شهید و مجروح شده‌اند. با شهید برونسی بالای سر مجروحان رفتیم. پیرمردی با هفتاد تا هشتاد سال سن، سخت مجروح شده بود و نفس‌های آخرش را می‌کشید. شهید برونسی سرش را به زانو گرفت. پیرمرد نگاهی به شهید برونسی کرد. گفت «ما توفیق شرکت در عملیات نداشتیم. آرزو داشتم در عملیات شهید شوم.»

شهید برونسی صورتش را بوسید و گفت «من با تو پیمان می‌بندم هر جا شهید شدم، جایم را با تو عوض کنم. یعنی اینجا را برای من بنویسند و محل شهادت مرا برای تو بنویسند.»

پیرمرد گفت «یعنی شما این کار را می‌کنی؟»
گفت «بله، حضور تو با این سن و سال تا همین جا به اندازه‌ی عملیات ارزش دارد.»
پیرمرد گریه‌اش گرفت و گفت «نه، هر کس هر چه به دست آورد، مال خودش.»
این را گفت و شروع کرد به گفتن تکبیر و شهادتین و سلام بر پیامبر و ائمه^(ع). صحنه‌ی عجیبی بود. وقتی به نام حضرت سیدالشهدا رسید، «السلام علیک یا ابا عبدالله» گفت و شهید شد.^۱

۱- روایت برادر حسینی‌فر، ر. ک. گلبوی، صص ۷۸ و ۷۹.

امام زمان، کمک کن

یکی از مجروحان پاسدار که در واپسین لحظات حیاتش بود، به من گفت «پیام مرا به امام خمینی برسانید و به او بگویید همان طور که گفته بودید تا آخرین نفس به دشمن بتازید و جلوی دشمن مثل کوه محکم مقاومت کنید، بچه‌ها مقاومت کردند.»

او در دنباله گفت «برادر، این حرف کسی است که دارد شهید می‌شود.»
حالش وخیم بود و می‌دانستیم حتماً شهید می‌شود. گریه می‌کرد و همان حرف‌ها را تکرار می‌کرد و کلمه شهادتین می‌گفت. می‌گفت «امام زمان، کمک کن تا راه کربلا را آزاد کنیم.»^۱

۱- قسمتی از یادداشت برادر عامری درباره یکی از زخمی‌های عملیات والفجر، ر. ک. فرهنگ‌نامه جبهه، ج ۷، صص ۴۷۴ و ۴۷۵.

ذکر «یا حسین» و «یا مهدی»

در منطقه عملیاتی کربلای ۵ با برادر علی انتقالی داخل سنگری استراحت می کردیم. ساعت حدود دو بعدازظهر بود. ناگهان احساس کردم علی خیلی آرام می خواهد دراز بکشد. گفتم «علی، الان چه وقت خواب است؟»
با همان لبخند همیشگی رو به من کرد و گفت «خداحافظ.»
همان لحظه با شلیک گلوله توپ سنگر را زدند. در نتیجه یک دست و یک پایش از وسط و به صورت مخالف قطع شد. او تا صبح که به شهادت رسید، می گفت «یا حسین، یا مهدی»^۱

۱- روایت برادر وردان، ر. ک. همان، ج ۵، ص ۵۷.

هفت پروانه سوخته

در عملیات کربلای ۵ زیر حجم سنگین آتش دشمن قرار گرفتیم. یکی از قبضه‌های ۱۳۰ مورد اصابت گلوله دشمن قرار گرفت و آتش‌سوزی مهیبی منطقه را در بر گرفت. در نتیجه هفت نفر از رزمنده‌ها که پشت قبضه بودند، در محاصره آتش واقع شدند. آن‌ها مظلومانه فریاد می‌زدند «یا حسین، یا زهرا». شهید مددی به دنبال ماشین آب رفت. با هرچه در دست داشتیم سعی کردیم آتش را خاموش کنیم، اما هر هفت پروانه سوختند و به شهادت رسیدند.^۱

۱- روایت برادر پاشاعی (یا پاشائی)، ر. ک. جرعه عطش، ص ۱۶۹.

ذکر آقا تا لحظه پرواز

علی (راننده لودر) برای ایجاد موضع توپ‌ها و سنگ‌سازی میهمان ما بود. حالت عجیبی داشت. در حین کار با او همراه شدم. بعد از مدتی کار و شنیدن سروصدای لودر، خسته شدم و خواستم استراحت کنم. علی را نیز دعوت به استراحت کردم، ولی نپذیرفت و گفت «شما بروید استراحت کنید.» به فاصله چند قدم که از لودر دور شدم، صدای مهیبی مرا در جا نگه داشت. لودر متلاشی شد و علی زخمی. او زیر لب ذکر «یا حسین» را زمزمه می‌کرد. علی گمنام، ذکر «یا حسین» را تا آخر ادامه داد.^۱

۱- روایت برادر حقیقی، ر. ک. آتش و عشق، ص ۳۴.

شهید کبیری

برادر کبیری به من گفته بود «من چند وقت قبل خواب دیدم تیری به قلبم خورد و شهید شدم. وقتی به عملیات می‌رویم، تو جلو حرکت کن و من از پشت تو.»

هنگام عملیات، من - که دیده‌بان بودم - جلوتر می‌رفتم و کبیری دنبال من. هنوز راهی نرفته بودیم که صدایی شنیدم. دیدم کبیری نشست. ناگهان مین‌والمری زیر پایش منفجر شد و او شروع کرد به «یا حسین» و «یا مهدی» گفتن و طولی نکشید که شهید شد.^۱

۱- روایت برادر محمد رحیمی، ر. ک. فرهنگ‌نامهٔ جبهه، ج ۵، ص ۳۸.

طنین «یا حسین» و «یا فاطمه»

در عملیات کربلای ۴ در تنگنای شدیدی قرار گرفتیم. قایق بچه‌ها در آب مورد اصابت گلوله قرار گرفت و امواج، آن را به ساحل دشمن برد. آنجا بچه‌ها را به تیربار بستند. مجروحان را هم که آن طرف آب مانده بودند، نمی‌توانستیم منتقل کنیم. ده دوازده غواص ما هم به محض ورود به آب، هدف تک‌تیراندازان قرار گرفتند و شهید شدند. چهار قایق ما را که هر کدام ده سرنشین داشت، به گلوله بستند. قایق‌ها مانند شمع روشن می‌شدند و توأم با انفجار آتش می‌گرفتند و بچه‌ها را هم می‌سوزاندند. نکتهٔ مهم اینجا بود که بچه‌ها به جای فغان و فریاد، در حالی که می‌سوختند، با صدای بلند «یا حسین» و «یا فاطمه الزهرا» می‌گفتند و طنین آن‌ها تمام منطقه را فرا گرفته بود.^۱

۱- راوی: برادر عبدالله عراقی، ر. ک. کیهان، ش ۱۷۸۹۵، ص ۹.

ندای محسن

در عملیات والفجر ۱، همراه بیسیم‌چی، برادرم و اسدالله پازوکی و برادر زواره‌ای به محور میانی عملیات رفتیم تا برای گره کور آن محور چاره‌ای بیندیشیم. ابتدا به تخلیه مجروحان و شهدا پرداختیم. ناگهان خمپاره‌ای کنار ما به زمین خورد. بعد از آنکه گرد و خاک فرو نشست، دیدم دست پازوکی قطع شده و فک و صورت زواره‌ای کاملاً آسیب دیده است. بیسیم‌چی در جا به شهادت رسیده بود و خودم از ناحیه سینه و شکم به‌سختی مجروح شدم. گمان می‌کردم یکی از پاهایم از بدنم جدا شده است. برادرم محسن را آن‌طرف‌تر دیدم که نشسته است. گفتم «محسن، بیا این پای مرا جابه‌جا کن ببینم...» ناگهان محسن صدا زد «السلام علیک یا ابا عبدالله» و با پیشانی به زمین افتاد.^۱

۱- راوی: برادر جعفر جهروتی‌زاده، ر. ک. همان، ش ۱۷۸۹۵، ص ۹.

بخش دوم: در محضر امام(ع)

هر انسانی خواه ناخواه در محضر وسایط فیض الهی، یعنی ائمه هدی قرار دارد و به قدر سعه وجودی و قابلیت خود، از نور الهی بهره‌مند می‌گردد و اگر شایستگی داشته باشد، در سایه توجهات امام تدریجاً به سفرهای چهارگانه معنوی می‌پردازد.

کمتر اتفاق می‌افتد که کسی در حال حیات بتواند با درک و شناخت، چشمان خویش را به جمال نورانی امام زمان (عج) منور سازد یا با تمامی وجود خود حضور آن حضرت را احساس کند. اما شمار قابل توجهی از شاهدان بزم الهی از این توفیق بزرگ بهره‌مند شدند، در هنگام جان دادن در محضر حجت الهی بودند و با عنایت ویژه او به آسمان‌ها پر کشیدند.

آثار حضور امام، با سخن و گفته شهید، حرکات و رفتار او به هنگام عروج، و امور دیگری که از چشم حس‌گرا و ظاهربین دیگران پوشیده می‌ماند، قابل فهم بود. این بخش در این زمینه روایتگری می‌کند.

لحظه‌های آخر شهید قاسم‌زاده

روزی که بسیجی دوازده‌ساله، اسماعیل قاسم‌زاده را به بیمارستان آوردند، روز غم‌انگیزی بود. بر اثر انفجار مین استخوان لگنش خرد شده بود. ترکش مین پرده شکمش را پاره کرده بود و پس از سوراخ کردن روده‌ها به استخوان لگنش خورده بود. هر لحظه منتظر شهادتش بودیم. ولی بعد از یک ساعت، در میان بهت همه از حالت شوک درآمد. نگاهی به اطرافش انداخت و گفت «چرا دور من ایستاده‌اید؟ من که چیزی م نشده.»

چند تا از دکترها پیش او آمدند و حالش را پرسیدند.

گفت «تا به حال به این خوبی نبوده‌ام.»

سپس شروع کرد به خواندن قرآن. اول سوره الرحمن را خواند و بعد هم پنج شش سوره دیگر. آن گاه دست‌های کوچکش را به زحمت بلند کرد و اولین چیزی که از خدا خواست، بقای عمر امام بود. با صدایی لرزان - در حالی که

انگار پیش ما نبود - گفت «خدایا، من هنوز آن قدر پاک نشده‌ام که لایق شهادت باشم، ولی دلم می‌خواهد شهید شوم.»

بعد شروع کرد به دعا کردن برای رزمندگان اسلام و ظهور حضرت مهدی (عج)، و اینجا بود که زد زیر گریه. لحظاتی بر این منوال گذشت. اسماعیل از ما عکسی از امام خواست. عکس زیبایی از امام را بالای سر او نصب کرده بودیم. گفتم «بالای سرت را نگاه کن.»

گفت «اگر ممکن است بدهید آن را روی سینه‌ام بگذارم.»
پس از بوسیدن عکس از حال رفت. دوباره به هوش آمد. چشم‌هایش را باز کرد و شروع کرد به خواندن آیه‌الکرسی. هیچ‌یک از پزشکان باورشان نمی‌شد مجروحی که سی واحد خون گرفته و ملحفه‌هایش دائم عوض می‌شود، مثل فرد عادی حرف بزند. اسماعیل گفت «ساعت چند است؟»

گفتم «دوازده و بیست دقیقه.»

گفت «اذان گفته‌اند؟»

گفتم «دارند می‌گویند.»

گفت «می‌خواهم تیمم کنم، خاک دارید؟»

بعد از تیمم، از ما خواهش کرد اتاق را ترک کنیم. رفتیم بیرون، ولی از دور او را زیر نظر داشتیم. خوابیده نمازش را خواند و بعد با صدای بلند شروع کرد به خواندن قرآن. سپس ما را صدا کرد. لوله‌ای در دهانش بود که در صورت لزوم با آن ترشحات ریه و حلقش را آسپیره می‌کردیم. گفت «اگر ممکن است این لوله را در بیاورید.»

از پزشکان اجازه این کار را گرفتیم.

گفت «خواهرها، خواهش می‌کنم دیگر این لوله را در دهان من نگذارید. اصلاً چرا این لوله را به من وصل کرده‌اید؟ من که چیزی نمی‌دانم.» پس از آنکه

لوله را از دهانش درآوردیم، تقاضای آب کرد.

گفتیم «آب برایت ضرر دارد.» سر یکی از چوب‌های آمپی‌کاتور را پنبه‌پیچی کردیم و در آب زدیم و لب‌ها و دهانش را با آن خیس کردیم. راضی نشد و دوباره از ما آب خواست. یکی از خواهرها گفت «اسماعیل، یاد امام حسین بیفت که چگونه شهید شد.»

اسماعیل شروع کرد به گریه کردن و از آن لحظه دیگر از ما آب نخواست و چشم‌هایش را بست. دقایقی بعد چشم‌هایش را باز کرد و به خواهرها گفت «وقتی إن شاء الله رفتم تهران، به دیدن من بیایید.»

با گفتن این جمله همه بیرون رفتند و گریه کردند. دو نفر از بچه‌های سپاه و بسیج کنارش ایستاده بودند. اسماعیل از آن‌ها احوال‌پرسی کرد و گفت «من حالم خوب است. تا به حال این قدر خوب نبوده‌ام. ولی ما که لیاقت شهادت نداشتیم، إن شاء الله دفعه دیگر که به جبهه رفتیم.» آن‌گاه از وضعیت جبهه پرسید و سراغ دوستان را گرفت. در آن هنگام ضعف شدیدی بر او عارض شد. فشار اکسیژن را مقداری بیشتر کردیم و به او گفتیم «اسماعیل، اگر ممکن است صحبت نکن، بخواب تا زودتر خوب شوی.»

گفت «از وقتی که می‌خواستم به جبهه بروم هم حالم بهتر است.» ساعت شش بعدازظهر بود. دعای قبل از اذان از رادیو پخش می‌شد. اسماعیل شروع کرد به گریه کردن.

گفتیم «چرا گریه می‌کنی؟»

گفت «ای کاش در جبهه بودم.»

نماز مغرب و عشا را خواند. احساس کردیم حالش لحظه به لحظه بدتر می‌شود. در آن هنگام دست‌هایش را به سوی آسمان به‌طور کامل بالا برد؛ درست مثل اینکه بخواهد چیزی را در آغوش بگیرد. لوله سند معده‌اش تکانی خورد. نزدیک

بود سرم‌های دیگر دریابند که خواهران آن‌ها را نگه داشتند.
گفتم «بروید وضو بگیرید، من مطمئنم آقایمان مهدی کنار اسماعیل است.»
همه گفتند «وضو داریم.»
دست‌های اسماعیل کم‌کم پایین آمدند و کنار بدن او جا گرفتند. اسماعیل
برای آخرین بار چشم‌هایش را باز کرد، نگاهی به عکس امام که کنار تختش
بود انداخت و پلک‌هایش بسته شد. بغض همه ترکید و هق‌هق گریه‌ها بر بالین
نور آغاز شد.^۱

۱- خاطره خواهر کریمی، پرستار بیمارستان شهید کلانتری اندیمشک در دوران جنگ، ر. ک. بالین نور، صص ۹۲ - ۸۷.

بخش سوم: تلاوت کنندگان قرآن

انس و علاقه به قرآن مجید به عنوان طبیعت ثانویه بسیاری از دلباختگان کلام الهی شده و این کتاب نورانی دایره وجودی آنان را به فراخور حالشان وسیع کرده است.

نسیم روح افزای قرآن چنان در جان اولیای خدا رسوخ کرده که بدون کلام خداوند، شب را به صبح نمی آوردند و با خوف و طمع، آیاتش را زمزمه می کنند. شاهدان بزم قرآن این گونه بودند و هیچ گاه انس و الفت خود را از این نور الهی نگسستند.

بعضی از جهادگران شاهد هر چند به سبب مجروحیت و مصدومیت ناشی از جنگ، بی رمق و ناتوان بودند، اما به خاطر همان پیوند عمیق دلدادگی، واپسین لحظات حیات خویش را هم با قرائت قرآن به پایان رساندند. از میان آن ها برخی شعر بازگشت شان ندای «یا أيتها النفس المطمئنه إرجعی...» بود. بعضی در حالی که صحیفه نور در بغل داشتند ضمن قرائت قرآن به گلزار شهدا پیوستند و هکذا...

با قرآن تا سپیده صبح

روزی سپاهی مجروحی به نام علی صفایی را به بیمارستان آوردند. تمام سر و صورتش مجروح شده بود و بدنش هم مثل آبکش سوراخ-سوراخ. با این همه بر لب‌هایش نام امام جاری بود و تلاوت قرآن. از سر شب تا سپیده صبح قرآن می‌خواند. گویی خونی که از بدن او خارج می‌شد، خستگی را هم با خود می‌برد و او را سبکبال می‌کرد. پزشکان و پرستارانی که گرد او حلقه زده بودند، چنان تحت تأثیر قرار گرفته بودند که هرچه او می‌گفت را بی‌اختیار تکرار می‌کردند. علی سرانجام به شکوفه‌های ملکوتی پیوست.^۱

۱- بخشی از خاطرات خانم جلالیان، امدادگر درمانگاه صحرایی سرپل ذهاب در زمان جنگ، ر. ک. بالین نور، صص ۴۴ و ۴۵.

لحظه آخر شهید امینی

در میان ما، بهرام امینی چون پرستویی برای بازگشت به کاشانه‌اش می‌سوخت و سنگر ما را با سوختن عارفانه خود گرما می‌بخشید. عشق‌ورزی بهرام به خداوند چنان بود که همه ما را تحت تأثیر قرار می‌داد. پگاه یک روز، هواپیمای دشمن منطقه ما را بمباران شیمیایی کرد و فرصت دفاع را از ما سلب کرد. گاز سیانور باعث شد بچه‌ها در اندک فرصتی با جسمی کبود، دار فانی را وداع گویند. در آخرین لحظه‌ای که خود را به بهرام امینی رساندم، شنیدم که بهرام با زبان خداوند، شعر بازگشت می‌خواند: «یا أيتها النفس المطمئنة، إرجعي إلی ربکِ راضیه مرضیه، فادْخُلی فی عبادی و ادْخُلی جنتی.»^۱

۱- روایت برادر قربانیان از نیروهای پدافند لشکر ۱۴ امام حسین(ع)، ر. ک. آتش و عشق، صص ۱۰۵ و ۱۰۶.

در حال تلاوت قرآن

مرضیه از نخستین روزهای تأسیس جهاد سازندگی همراه با بچه‌های جهاد به روستاهای محروم منطقه می‌رفت و به کودکان و نوجوانان قرائت قرآن می‌آموخت. جنگ که شروع شد، مرضیه از اهواز بیرون نرفت. می‌گفت «اگر من بروم و دیگران هم بروند، چه کسی می‌خواهد در شهر بماند و مقاومت کند؟» او با فراخوانی جمع کثیری از خواهران ایثارگر، «مجمع بزرگ خواهران حزب‌اللهی» را تشکیل داد و اینان بودند که سال‌های اول جنگ سنگ بنای «زینبیه» را محکم کردند. یک هفته قبل از آغاز سال ۱۳۶۰ بود که خبر آوردند بر اثر اصابت موشک به منزلی که مرضیه و برادرش حمیدرضا در آن به سر می‌بردند، هر دو شهید شده‌اند. مرضیه در آن لحظات به تلاوت قرآن مشغول بود.^۱

۱- به نقل از واحد فرهنگی هیئت عاشقان کربلا، دزفول، ر. ک. منظومه زینبیه، ص ۳۰.

در حال قرائت قرآن

من در عملیات کربلای ۸ بیسیم چی فرمانده گردان بودم. بچه‌ها با ذکر «الله اکبر» به خط زدند. دشمن هم به مقابله با رزمندگان اسلام پرداخت. به علت سنگین بودن آتش، به کنار تانکی پناه بردیم. سپس در صدد برآمدیم با نیروها و گردان‌های در خط تماس برقرار کنیم. در آن لحظه زمزمه ملایم قرآن، توجهم را جلب کرد. دیدم برادر مجروحی در چند قدمی ما زیر نور منوره‌های دشمن، قرآن می‌خواند. چیزی نگذشت که صدای او را نشنیدم. نزدیکش رفتم. در حالی که به شنی تانک تکیه زده و قرآن در دستش بود، به مقصود خود رسیده بود.^۱

۱- راوی: رضا زارعی، ر. ک. فرهنگ جبهه، مشاهدات، ج ۷، ص ۱۳۰.

بخش چهارم: ذاکـران

برترین عامل هدایت انسان، ذکر الهی است. ذکر، نه همین است که انسان نامی از نام‌های مقدس حضرت حق را به زبان براند، بلکه ذکر باید آن‌گونه باشد که جان آدمی را دستخوش تغییر کند و او را از غفلت و فراموشی و آلودگی به غیر بازدارد. نظر به جایگاه بلند ذکر در پردازش مستقیم آدمی است که خداوند از انسان خواسته در هر حال - گرچه در زمان کارزار - به یاد او باشیم، آن هم به‌طور زیاد: «یا ایها الذین آمنوا اذکروا الله ذکراً کثیراً»^۱، «رجال لا تلهیهم تجاره و لا بیع عن ذکر الله»^۲، «یا ایها الذین آمنوا إذا لقیتهم فنه فائبتوا و اذکروا الله کثیراً»^۳.

بدیهی است که ذاکر الهی مورد رحمت ویژه و لطف حضرت حق است. نکته دیگر آنکه ذکر مراتبی دارد. ذکر نعمت از مراحل آغازین آن است و در مراحل نهایی ذکر، سالکِ ذاکر که مستغرق در ذکر الهی است، از نعمت انعام، متنعم و از ذکر خود، غافل است به‌گونه‌ای که نه ذاکر مورد لحاظ قرار می‌گیرد و نه ذکر، بلکه فقط مذکور - یعنی خدای سبحان - مشهود است.^۴

شماری از شهدا در حالی از دنیای فانی رخت بریستند که زبانشان به ذکر حق مشغول بود. شاهدان ذاکر، «الله، الله» گویان با شهادت به وحدانیت خدای سبحان، با استغاثه به ذات لایزال الهی در قالب دعایی روح‌بخش، با ترنم «سُبَّوحٌ قُدُّوسٌ» و «یا ذا الجلال و الإکرام»، حیات نورانی خود را پشت سر گذاشتند و به لقای دوست شتافتند.

۱- سورة احزاب، آیه ۴۱.

۲- سورة نور، آیه ۳۷.

۳- سورة انفال، آیه ۴۵.

۴- تفسیر تسنیم، ج ۴، ص ۵۲.

«الله، الله» گویان

روحانی دلاور، حسین جوادی، هنوز سالگرد شهادت پدرش فرا نرسیده بود که خود را به عملیات کربلای ۱۰ رساند. رشادت‌های بسیاری از خود بروز داد تا اینکه با اصابت گلوله‌ای سنگین به شدت مجروح شد. در آن ارتفاعات امکانات پزشکی وجود نداشت. او تا هنگام پرواز چند بار به هوش آمد و از هوش رفت تا اینکه با ذکر شهادتین و «یا الله» گویان به ملکوت اعلی پیوست.^۱

۱- عوامل معنوی و فرهنگی دفاع مقدس، ج ۵، ص ۲۹۷.

أشهد أن لا إله إلا الله

شب دوم یا سوم عملیات خیبر بود که وارد منطقه شدیم. نیروهای عراقی با اجرای آتش پر حجم ادوات و توپ‌های سبک و سنگین، منطقه را شدیداً می‌کوبیدند. بعد از کیلومترها پیشروی و ساعت‌ها درگیری، به اهداف از پیش تعیین‌شده دست یافتیم و به مواضع مورد نظر رسیدیم. ساعت چهار یا پنج صبح بود که فهمیدیم نیروهای دشمن ما را دور زده‌اند و به محاصره خود درآورده‌اند. با این حال به امید اینکه نیروی کمکی برسد، تا حدود شش صبح مقاومت کردیم. با روشن شدن هوا عراقی‌ها حلقه محاصره را تنگ‌تر کردند. دیگر از سمت نیروهای خودی به سمت عراقی‌ها تیراندازی نمی‌شد. هر چند وقت یک بار صدای رگبار یا تک‌تیری فضای منطقه را می‌شکافت؛ مثل اینکه عراقی‌ها به مجروحانی که وضعشان خوب نبود تیر خلاص می‌زدند. ساعت هفت صبح، یکی از بچه‌های مجروح مرتب می‌گفت «أشهد أن لا إله إلا الله و أشهد أن محمداً رسول الله». در همان حین صدای رگباری کوتاه فضای آسمان را شکافت و صدای آن برادر مجروح برای همیشه قطع شد.^۱

۱- راوی: خوشخو، ر. ک. در تهاجم باد، صص ۱۷۵ و ۱۷۶.

لحظه‌های آخر برادر دهقان

جزیرهٔ مجنون را یکپارچه آتش فرا گرفته بود. کمتر نقطه‌ای یافت می‌شد که از اصابت گلوله‌های دشمن در امان مانده باشد. در کنار برادر دهقان، نقشه‌چی، محمدی، مهدی‌زاده، اصغر دری و تعداد دیگری از رزمندگان بسیجی با دو قبضه تیربار در حال اجرای آتش به سوی دشمن بودیم. در نیمه‌های شب گلولهٔ توپ دشمن به سنگر اصابت کرد که باعث شهادت برادر دهقان، مهدی‌زاده و محمدی شد. برادر دهقان در آخرین لحظه‌های عمر خویش، مرتب ذکر می‌گفت و با گفتن شهادتین از این دنیا رخت بربست و به دیار باقی شتافت.^۱

۱- روایت برادر سیوندیان، ر. ک. شراره‌های خشم، ص ۱۱۱.

خجالت از مولا

در حال دویدن در منطقه عملیاتی بودم که یکدفعه صدای مجروحی را شنیدم. تمام بدنش ترکش خورده بود و دو پایش قطع شده بود. سلام کردم و حالش را پرسیدم. جواب سلام را آهسته گفت و چشمانش را باز کرد. به سختی گفت «برادر، آب داری؟»

گفتم «بله». همین که دست بردم تا قمقمه را به او بدهم، متوجه شدم ترکش به آن اصابت کرده و تمام آب‌ها ریخته است. دوان دوان به سوی خاکریز همجوار رفتم. قمقمه‌ای پر از آب یافتم، برای او آوردم. در قمقمه را باز کردم، تعارف کردم. چیزی نگفت. چشمانش را بسته بود. دوباره تعارف کردم: «برادر، آب آوردم.» چشمانش را باز کرد و پرسید «اینجا خاک عراق است یا ایران؟» جواب دادم «خاک عراق.»

چشمانش را دوباره بست و به آرامی و با ناله گفت «به خدا قسم از مولایم حسین خجالت می‌کشم در خاکی که آن بزرگوار و اصحابش را شهید کرده‌اند، سیراب از دنیا بروم. رویم را ابتدا به طرف مقصدم کربلا و سپس به سوی کعبه بگردان.» درخواستش را انجام دادم. بلند گفت «السلام علیک یا اباعبدالله.»

بعد از سلام، او را به سوی قبله برگرداندم. در آن سو هم گفت «أشهد أن لا إله إلا الله.»

سپس جان به جان آفرین تسلیم کرد.^۱

۱- خاطره شهید محمدرضا مصلحی، ر. ک. بوی خوش آن روزها، صص ۱۲۶ و ۱۲۷.

تکبیر و شهادتین

در عملیات فاو به اتفاق برادر حمید نقیه و عیسی مالکی تحرکات عراقی‌ها را زیر نظر داشتیم. ستون گارد ریاست جمهوری عراق در حال حرکت بود. آتش سنگین ادوات رزمندگان از آن طرف اروند روی آن‌ها متمرکز شده بود. برادر نقیه با شلیک اولین گلوله خمپاره ۶۰، کامیونی را که تعداد زیادی نیرو در آن قرار داشت به آتش کشید. در ساعت سه بامداد، قبضه‌ها را با گازوئیل تمیز کردیم. در آن فرصت برادر نقیه مشغول خواندن نماز شد. در پایان یکی از نمازهایش به او گفتم «کمی استراحت کن.»

گفت «شما مشغول کار خود باشید، من به خواب احتیاج ندارم.» فردای آن روز دوباره عراق پاتک کرد. برادر نقیه پشت قبضه رفت و چندین گلوله شلیک کرد. در یک لحظه دو گلوله خمپاره با فاصله کم نزدیک او خورد. وقتی به خود آمدم، دیدم که خون‌آلود از سنگر بیرون آمد و با مشت گره کرده تکبیر می‌گوید. ران‌هایش ترکش خورده بود. حدود ده متر حرکت کرد و به زمین افتاد. ترکشی هم به سرش خورده بود. در آخرین لحظات، شهادتین گفت و به لقاءالله پیوست.^۱

۱- روایت برادر کریمی، ر. ک. شراره‌های خشم، صص ۷۳ و ۷۴.

یا غیاث المستغیثین

شب عملیات بدر همراه با شهید حمیدرضا آبام روی اسکلۀ احداث شده بر روی هور بودیم. ایشان قبل از سوار شدن به قایق به گونه‌ای به بچه‌های بسیجی روحیه داد که همگی با نشاط وصف‌ناپذیری آمادۀ ورود به منطقه عملیاتی شدند.

حدود ساعت نه صبح، یکی از رفقا را که در عملیات با حمیدرضا بود دیدم. از وضعیت بچه‌ها از جمله حمیدرضا سؤال کردم. بعد از دادن خبر شهادت حمیدرضا، گفت «ایشان همان‌طور که در حیات خود به دعای کمیل خو گرفته بود و در حیات خود فرازهایی از آن را زمزمه می‌کرد، در موقع شهادت نیز همان کلمات را بر زبان جاری ساخت. در کانالی که بچه‌ها رفت و آمد می‌کردند، یک سهراهی به نام سهراهی مرگ بود که در آنجا تیربار دشمن بچه‌ها را زیر آتش گرفته بود. حمیدرضا نیز هدف گلوله قرار گرفت و به زمین افتاد. در لحظات پایانی بر بالین او حاضر شدم، دیدم توان تکلم ندارد ولی جمله «یا غیاث المستغیثین» دعای کمیل را تکرار می‌کند.»^۱

۱- خاطرة برادر رضوان‌نژاد، ر. ک. بوی خوش آن روزها، صص ۱۱۳ و ۱۱۴.

دو نیروی بسیار مخلص

سه روز از عملیات کارخانه نمک گذشته بود. دشمن در عصر روز سوم خمپاره ۶۰ میلی متری شلیک می کرد و با هر آتش، گرای آن را اصلاح می کرد. یک گلوله ۶۰ پشت خاکریز و موازی سنگر برادران پناهی و جهانگیری اصابت کرد. من و سیدجعفر نظاره گر اصابت خمپاره ها بودیم. به سیدجعفر گفتم «سید، خمپاره بعدی روی سنگر پناهی می خورد.» هنوز حرفم تمام نشده بود که یک گلوله به سنگر آن ها خورد. پناهی روی گونی های اطراف سنگر افتاد. بدنش کاملاً سوراخ سوراخ شد و خون پاکش روی گونی ها و زمین ریخت و در همان دم به شهادت رسید. برادر جهانگیری هم از ناحیه سر و بدن به شدت مجروح شد. به کمک سیدجعفر و امدادگری به نام مرتضی حلاجی، او را از سنگر خارج کردیم. مرتضی مشغول پانسمان زخم های عمیق او بود. ناله و فریادی از او نشنیدیم؛ تنها به ذکر خدا و شهادتین مشغول بود. او را پس از پانسمان به آمبولانس رساندیم و حرکت کردیم، اما در بین راه به شهادت رسید و به همسنگر شهیدش ملحق شد. هر دو از نیروهای بسیار مخلص، متواضع، متقی و فداکار بودند.^۱

۱- خاطره برادر جمشیدیان، ر. ک. خودشکنان، صص ۸۹ و ۹۹.

یک ربع از لحظه‌های آخر شهید

هنگامی که رضا منتظری را وارد بیمارستان شهید کلانتری کردند، او را به اتاق عمل بردند. بدن رضا پر از ترکش بود. از دهان و گوش و بینی او خون بیرون می‌زد و یک لحظه هم قطع نمی‌شد. با این حال رضا شروع کرد به حرف زدن. یکی از پزشکان او را به آرامش فرا خواند، ولی رضا انگار می‌دانست لحظات آخر عمرش را می‌گذراند. لذا خود را ملزم به حرف زدن می‌دید. از آن لحظه به بعد رضا بیش از یک ربع زندگی نکرد. حرف‌هایی که در آن فاصله زمانی زد، حاکی از آن بود که چشم‌هایش به روی دنیایی دیگر باز شده و آن چه که میان ما قرار دارد، فقط جسم رضا است. دست‌های رضا رو به آسمان بلند شد و او شروع به گفتن کرد: «خدا یا، تو بهتر از هر کس می‌دانی که من لایق نیستم. خدایا دردم را بیشتر نکن تا به تو نزدیک‌تر شوم. خدایا، اگر در زمان حسینیت نبودم تا با او بیعت کنم، با خمینی‌ات بیعت کرده‌ام. خدایا، من عاشق تو هستم. خدایا، می‌خواهم ببینمت. خدایا، جوابم را بده.»

با گفتن این جملات، دست‌هایش به آرامی کنار بدن او قرار گرفتند. سپس گفت «ای انسان‌ها، به سوی خدا حرکت کنید. بهوش باشید. خداوند صلاح بنده‌اش را می‌خواهد. به خواهرانم بگویید ما شیعه بودن را در گلگون شدن چادر مشکی شما یافتیم. حجاب شما از خون ما پراثرتر است و همان است که استعمار را می‌ترساند.» چشم‌های بی‌رمق رضا بسته شد و با باز شدن مجدد، به نقطه‌ای خیره گردید. او با لبی تشنه چنین گفت: «خالقا، از گذرگاه لب‌تشنگان شهادت می‌گذرم.»

و سرانجام گفت «ای خدا، رها شدم. دیدم‌شان. سقای دشت کربلا، آمدم. خدایا تا انقلاب مهدی خمینی را نگه دار. اَشْهَدُ أَنْ لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ وَ أَشْهَدُ أَنَّ مُحَمَّدًا رَسُولُ اللَّهِ.»^۱

۱- خاطره خواهر پریسا اردلان، از امدادگران بیمارستان شهیدکلانتری اندیمشک در زمان جنگ، رک. بالین نور، صص ۸۳ - ۸۱

لحظه‌های آخر برادر محمدی

در شب عملیات، نیروهای واحد در چادر خوابیده بودند و اسماعیل به وضو گرفتن مشغول بود. در چهره‌اش شادی موج می‌زد. او را موقع خداحافظی در آغوش گرفتم، بوسیدم و گفتم «مرا حلال کن و اگر شهید شدی، شفاعتم کن.» در ساعت چهار صبح عملیات به محور مسلم رفتیم، دیدم اسماعیل با برادر قوچانی و سلمانی ایستاده‌اند. موقع رفتن به محور الصخره گفتم «شما دو نفر با من بیاید و از آنجا با قایق عقب بروید.»

اسماعیل شتاب‌زده داخل قایق دوید و برادر شفیعی را صدا زد. موقع حرکت، ذکر خدا بر لب داشت و از پیروزی عملیات خوشحال بود. حدود ششصد متر دنبال سیل‌بند به طرف الصخره رفتیم. ناگهان انفجاری فراز قایق صورت گرفت و اسماعیل با صورت کف قایق افتاد. اسماعیل را بلند کردیم. دست چپ او از بازو و دست راستش از آرنج قطع شد و دو ترکش به سینه‌اش اصابت کرد.

می‌خواستیم وارد آبراه مسلم شویم، که طناب معبر به موتور قایق گیر کرد و سکاندار مشغول باز کردن طناب شد. در آن هنگام اسماعیل گفت «می‌خواهم بنشینم.» او را بلند کردیم. پس از مدتی گفت «می‌خواهم بخوابم.» در لحظه‌های آخر ذکر می‌گفت و رنگش کم‌کم سفید شد.

صورتش را روی صورتش گذاشتیم و او را بوسیدیم. سرش را به زانو گرفتم، به او می‌گفتم «صلوات بفرست.» هرچه می‌خواستیم بگویم «شهادتین بگو»، خجالت می‌کشیدم. می‌گفتم شاید روحیه‌اش ضعیف شود. برادر شفیعی هم به زنده ماندنش امیدوار بود. سرانجام مقداری خون از دهان اسماعیل بیرون آمد و دیگر حرفی نزد و پس از لحظه‌ای به دیار قرب پرواز کرد.^۱

۱- روایت شهید حسن قربانی، ر. ک. شوق وصال، صص ۸۹ و ۹۰.

دارم می بینمش

یکی از برادران رزمنده که به شدت زخمی شده بود، با اشاره فهماند که دستش را بگیرم. دست استخوانی و بی رمقش را در دست هایم فشردم. آن قدر از او خون رفته بود که نای حرف زدن نداشت. بریده بریده در حالی که در حین بیان هر کلمه قطره های شفاف اشک بر گونه هایش می نشست، گفت «برادر، همیشه آرزو داشتم جزو لشکر امام حسین باشم و روز عاشورا شهید شوم. حالا به آن آرزو دارم می رسم و مثل یاران حسین پیش خدا می روم.»

بعد دستش را به طرف بالا برد. آسمان را نشان داد. لبخندی زد و گفت «دارم می بینمش، دارم می بینمش! لا إله إلا الله...» و بعد چشم هایش را بست.^۱

۱- خاطره برادر کاشانی درباره لحظات آخر یک شهید، ر. ک. لحظه های انتظار، صص ۴۹ و ۵۰.

لحظه‌های آخر شهید فرومندی

همراه حاج آقا فرومندی - قائم مقام لشکر ۵ نصر خراسان - به منطقه هلالی رفته بودیم تا گره کار را پیدا کنم. وقتی حاج آقا از بالای خاکریز برمی‌گشت، در عین داشتن تبسمی بر لب، صورتش برافروخته بود. در همان زمان خمپاره‌ای کنار ایشان منفجر شد و حاج آقا روی زمین افتاد. بلافاصله من و برادر شاندریزی ایشان را سوار موتور کردیم. روی موتور دائماً به ما امیدواری می‌داد و می‌گفت «نگران نباشید، می‌رسیم، عجله نکنید، خودتان را به خطر نیندازید.»

وقتی کنار قایق رسیدیم تا ایشان را به آن طرف آب ببریم، گفت «مجروحین دیگر را ببرید و قایق را برای من بگیرید.» به هر ترتیب ایشان را به بیمارستان رساندیم و به دکترها گوشزد کردیم وجود او خیلی برای ما اهمیت دارد. در آن زمان ایشان در نهایت ضعف بود. خود او هم گویی احساس کرده بود که آخرین نفس‌هایش را می‌زند و لذا شروع کرد به گفتن ذکر و نصیحت کردن. سعی می‌کرد از اعماق وجودش ذکر بگوید. دائماً «لا إله إلا الله» می‌گفت. لحظه‌ای رو به ما کرد و گفت «به برادرها بگویید که ما را ببخشند و از آن‌ها برای ما طلب آمرزش بخواهید.» هنگام شهادت دائماً ذکر لا إله إلا الله و محمداً رسول الله را تکرار می‌کرد. آخرین کلمه که از دهانش خارج شده، کلمه الله بود.^۱

۱- گزارش برادر عفتی به نقل از شهید قرائی از لحظات آخر شهید فرومندی، ر. ک. پیش‌تازان، صص ۱۳۱ و ۱۳۲.

یا سُبُّوح و یا قُدُّوس

شکم یکی از رزمندگان اسلام بر اثر گلوله پاره شده بود. در عین حال لبانش به ذکر خدا مشغول بود. نزدیک رفتم. فکر می کردم در واپسین لحظات زنده بودن خویش به ادای وصیتی مشغول است و یا شاید از فرط درد و جراحت یا تشنگی می نالد، اما از او چیزی جز ذکر «یا سُبُّوح و یا قُدُّوس» و «یا ذالجلال و الإکرام» نشنیدم. خواستم آن حالات روحانی را فیلمبرداری کنم یا حداقل صدای وی را ضبط نمایم، اما توان کوچک ترین حرکتی در خود نیافتم. تنها کاری که کردم، نوازش گونه هایش بود. زمانی که به خود آمدم، مرغ روحش از قفس تن پر کشیده بود.^۱

۱- خاطره یک فیلمبردار، ر. ک. عوامل معنوی و فرهنگی دفاع مقدس، ج ۲، ص ۳۹.

بخش پنجم: طاهران قدسی

بی‌گفت‌وگو بهترین طریق برای نجوا و ابراز خاکساری و بندگی، در پی پاکی و طهارت تجلی و نمود پیدا می‌کند. برای همین مؤمن بایستی جسم و جانش را با طهارت زینت بخشد و آن‌گاه به عبادت رو کند. چرا که اعضای آدمی غالباً با امری از امور دنیوی دست به گریبان است و واقعیت او را غبار و کدورت‌های تاریک فرا می‌گیرد. به‌ناچار برای رهایی از این ظلمت‌ها امر به طهارت شده است.^۱ البته مجرد طهارت و شست‌وشوی اعضا در قالب غسل یا وضو و تیمم، انسان را به‌طور کل از آلودگی‌ها رهایی نمی‌بخشد؛ برای این امر مهم، ریاضت‌های فراوانی باید تحمل کرد تا روح و روان و قلب پالایش لازم را پیدا کند.^۲ به هر حال وضو و طهارت ظاهری اثر شایان توجهی در سیر و سلوک معنوی انسان دارد.

گروهی از شاهدان بزم الهی در حالی به لقاءالله شتافتند که در پی این فریضه مهم بودند یا به آن اشتغال داشتند؛ و با وضوی خونین، شهد یا شاهد شهادت را در آغوش کشیدند.

۱- البته علت یا فلسفه دیگری هم شاید داشته باشد.

۲- ر. ک. جامع‌السعادات، ج ۳، ص ۳۱۳.

وضوی خون - ۱

در حالی که آتش دشمن روی منطقه عملیاتی زیاد بود، برای وضوی نماز ظهر به طرف تانکر آب رفتم. برادر رشیدی نیز همراه چهار نفر دیگر مشغول گرفتن وضو بودند. ناگهان گلوله خمپاره ۶۰ نزدیک آنها اصابت نمود و با انفجار آن همه زخمی شدند. ترکشی به قلب برادر رشیدی وارد شد و از سینه اش خون فوران کرد. با اینکه از درد به خود می پیچید، ولی ذکر می گفت. در آن زمان همه مجروحان را بدون فوت وقت به وسیله آمبولانس به اورژانس اعزام کردیم. نگرانی من برای برادر رشیدی زیادتر بود. وقتی آمبولانس بازگشت، به طرف راننده رفتم و مشخصات برادر رشیدی را به او دادم. راننده گفت «خدا او را رحمت کند؛ به شهادت رسید.»^۱

۱- روایت برادر نصر آزادانی، ر. ک. دیده بان، صص ۵۳ و ۵۴.

وضوی خون - ۲

سردار شهید رضا نورمحمدی دربارهٔ شهادت مصطفی کاظمی که در جبهه مسئولیت‌های مختلفی داشت،^۱ می‌گوید «نخستین روز از فصل تابستان بود و مصطفی داخل سنگر به بچه‌ها درس قرآن می‌داد. هنگام ظهر برای وضو از سنگر بیرون آمد و به سمت منبع آب رفت. مشغول طهارت بود که ناگهان خمپاره‌ای ۶۰ میلی‌متری پهلوی او به زمین خورد. در پی انفجاری که صورت گرفت، بدن مصطفی پر از ترکش گردید و نیمی از سرش هم کنده شد.»^۲

۱- از جمله فرماندهی واحد پشتیبانی و آتش سلاح نیمه‌سنگین.

۲- خاطرات سردار شهید رضا نورمحمدی، صص ۴۲ و ۴۳.

تأثیر شهادت پیرمرد

یک سال در ماه رمضان در خط مقدم به سر می‌بردیم. بعد از ظهری دور هم نشسته بودیم و از عملیات سخن می‌گفتیم. حرف به جنگ و گریز که رسید، یکی از هم‌زمان که پیرمردی با صفا بود با لحن مظلومانه‌ای گفت «من تا حالا تیراندازی نکرده‌ام.»

یکی از بچه‌ها گفت «می‌خواهی الان تیراندازی کنی؟»
گفت «بله.»

آن رزمنده اسلحه خود را آماده کرد و پیرمرد چند گلوله شلیک کرد. هم او و هم بچه‌ها کلی کیف کردند.

بعد پیرمرد رفت برای سنگر آب آورد و مشغول وضو شد. تازه نشسته بود که یک خمپاره ۶۰ جلوی من منفجر شد و او با دست و صورت مرطوب، نقش بر زمین شد. چنان این واقعه در روحیه همسنگران تأثیر کرد که چند شب بعد، محاصره را شکستند و پنجاه نفر از نیروهای دشمن را به اسارت گرفتند.^۱

۱- راوی: خواجوی، ر. ک. فرهنگ جبهه، مشاهدات، ج ۵، ص ۱۹۶.

بخش ششم: شاهدان نماز گزار

عروة الوثقی و رشته غیر قابل گسستی که روح آدمی را به عرش الهی گره می‌زند و قلب او را در چشمه سار معارف و نعمت‌های الهی شست‌وشو می‌دهد و غرقه می‌سازد، نماز است.

نماز، سنگ بنا و اصل و ستون دین، نور و معراج مؤمن، عَلم و نشانه اسلام و ایمان، بهترین وسیله تقرب به حضرت حق، آخرین نکته مورد سفارش پیامبران و ائمه هدی^(ع)، وجه و سیمای دین، نور چشم و محبوب پیامبر^(ص)، کلید و مفتاح جنت و نوری از جانب خدای سبحان است.^۱

شاهدان بزم الهی پیمانی مستحکم با نماز داشتند. برای همین تعدادی از آن‌ها در حال نجوا با معبود، کربلایی شدند. شماری از آن‌ها به خاطر برپایی نماز در اسارتگاه‌های مخوف صدامیان شکنجه و شهید گشتند و جمعی از شهیدان چون خود را در آستانه پرواز دیدند، هر چند تاب و توانی برای برگزاری این فریضة الهی نداشتند، اما سخنی چند با معشوق ابراز داشتند، آن‌گاه شاهد شهادت را در آغوش کشیدند. و برخی به محض ورود در نماز و گفتن تکبیر، به محضر ربوبی شتافتند و بدین صورت آخرین نمازشان را به پایان رساندند.

۱- جامع آیات و احادیث موضوعی نماز، ج ۱، ص ۳۰ به بعد.

نماز خونین

حجت الاسلام شکوهیان، طلبه‌ای اهل تهجد و راز و نیاز و تلاوت قرآن بود که در عملیات والفجر ۱ چشمش را از دست داد، ولی دست از جبهه نکشید و به ارتفاعات بلند میمک اعزام شد. شب عملیات مصادف با شب عید فطر بود. وی با شادی و اشتیاق فراوان نیروهایش را آماده کرد. با شروع عملیات، به شدت زخمی شد. به او تفهیم کردیم «رزمندگان، قله را فتح کرده‌اند، لبخند بزن.» سپس فریضه نماز را به او یادآور شدیم. آخرین توانش را به کار برد و با همان بی‌رمقی کلمات نماز را آهسته‌آهسته زیر لب زمزمه کرد. هنوز نماز خونینش را به پایان نبرده بود که بانگ «إرجعی...» او را به جوار رحمت حق دعوت کرد.^۱

۱- عوامل معنوی و فرهنگی دفاع مقدس، ج ۵، ص ۲۹۷.

در رکت دوم

در عملیات بدر با یک فروند بالگرد شنوک به جزیرهٔ مجنون رفتیم. خیلی سریع خمپاره‌اندازهای ۱۲۰ را مستقر کردیم، زیر شدیدترین آتش دشمن، روی تانک‌ها و نفرات دشمن گلوله ریختم. دشمن نزدیک غروب عقب‌نشینی کرد. در آن هنگام برادر حسن نقشه‌چی نزدیک من داخل گودالی نشست و شروع به خواندن قرآن کرد. مثل ابر بهاری اشک می‌ریخت. حال و هوایی خاص و صورتی بسیار نورانی داشت. در حال گفتن اذان مغرب بودم که حسن داخل سنگر رفت. تکبیر را گفت و وارد نماز شد و رکعت اول را به پایان رسانید. ناگهان گلوله‌ای در دو متری ما به زمین خورد. در حالی که موج انفجار مرا گرفته بود، به سرعت به سنگر رفتم، متوجه شدم ترکش ریزی به قلب حسن اصابت کرده است. بوسه‌ای حسرت‌آمیز به او زدم، به حالش غبطه خوردم. او از جزیرهٔ مجنون به آسمان بال گشود.^۱

۱- خاطرهٔ برادر سیوندیان، ر. ک. شراره‌های خشم، ص ۱۲۹.

به محض شروع

در عملیات محرم فرمانده گردان یا زهرا (شهید گوسفندشناس) مرا که مسئول پخت نان در منطقه دهلران بودم، از رفتن به خط مقدم منع کرده، گفته بود «عمو عباس نجاری، نیایی تو خط». وقتی گردان رفت جلو، من چند عدد نان داغ در کوله پشتی‌ام گذاشتم، با اجازه جانشین او - که از دستور فرمانده بی اطلاع بود - جلو رفتم. اگرچه دژبانی از ورود من به خط جلوگیری کرد، ولی از جایی دیگر وارد خط شدم. در آنجا به کمک دو نفر از بچه‌های بسیج یک فرمانده عراقی را اسیر کردیم. وقتی شهید گوسفندشناس مرا دید، گفت «عمو عباس تو اینجا چه کار می‌کنی؟ مگر نگفتم تو خط نیا، چرا آمدی؟»

زبانم بند آمده بود و نمی‌توانستم بگویم که از جانشین گردان اجازه گرفته‌ام. حاجی گفت «اینجا بایست تا من نماز بخوانم و بعد از آن تو را به عقب خط برگردانم.»

این را گفت و مشغول نماز شد. به محض اینکه نماز را شروع کرد، گلوله‌ای از طرف دشمن به او اصابت کرد و در جا شهید شد.^۱

۱- بوی خوش آن روزها، صص ۳۱ و ۳۲.

بخش هفتم: ساجدان شاهد

«أقرب ما يكون العبد إلى الله و هو ساجد»؛ نزدیک‌ترین حالت بنده به پروردگار زمانی است که او در سجده باشد.

سجده نشانگر کوچکی و حقارت و ذلت بنده در قبال مولا و سرور، عبد در مقابل معبود، و عاشق در رویارویی با معشوق است. مولا علی^(ع) در این باره فرموده‌اند «و لما فی ذلك من تغیر عتاق الوجوه بالتراب تواضعاً و التصاق كرائم الجوارح بالارض تصاغراً»^۱ البته سجده روح و باطنی هم دارد که مولا علی^(ع) در جایی درباره آن می‌فرماید «و السجود النفسانی فراغ القلب من الفانیات و الاقبال بكنه الهمة على الباقیات و خلع الكبر و الحمیة و قطع العلايق الدنیویة و التعلی بالخلايق النبویة»^۲ روح سجده، فراغت قلب از امور ناپایدار و رو آوردن با تمام همت و وجود به امور پایدار و باقی، و کندن کبر و تعصب بیجا، و بریدن وابستگی‌های دنیوی، و آراسته شدن به صفات و اخلاق نبوی است.

وقتی به حالات تعدادی از رزمندگان جان‌برکف می‌نگریم متوجه می‌شویم به حال سجده به فیض عظیم شهادت رسیدند یا با آخرین سجده به دیار معبود شتافتند و روح بلندشان را در این حال از کالبد رها ساختند و بدین صورت به بانگ «إرجعی إلی ربک...» لبیک گفتند.

۱- جامع آیات و احادیث موضوعی نماز، ج ۱، ص ۱۸۰.

۲- همان، ص ۱۷۷.

۳- همان، ص ۱۷۶.

در انتظار شهادت

در عملیاتی ستون رزمندگان اسلام پشت خاکریز متوقف شده بود و منتظر فرمان حمله به سر می‌برد. برادر محبوبی که در اول ستون بود، ناراحت و غمگین به نظر می‌رسید. او را معطر کردم و پیشانی نورانی‌اش را بوسیدم، گفتم «چرا این قدر ناراحتی؟»

مکثی کرد و گفت «چرا بعضی‌ها هنوز به جبهه نیامده شهید می‌شوند، ولی من که مدت‌هاست در جبهه‌ام شهید نشده‌ام؟!»

گفتم «حالا وقت این حرف‌ها نیست.»

گفت «تا حالا زبانی می‌گفتم اللهم ارزقنا توفیق الشهادة فی سبیلک، اما حالا واقعاً خواهان شهادتم. شهادت را درک کرده‌ام، خوب فهمیده‌ام.»
از آن حالات عاشقانه به وجد آمدم. او را در آغوش گرفتم. در حالی که اشک می‌ریخت، آن سخنان را تکرار می‌کرد.

آتش دشمن در خط اول که شدید شد، بچه‌ها در سنگر کوچکی که بالای سرم قرار داشت پناه گرفتند. من هم به هر زحمتی بود، خود را لابه‌لای آن‌ها جا دادم. ناگهان سوت خمپاره‌ای فضا را آکنده ساخت و باعث شعله‌ور شدن یک گلولهٔ آرپی‌جی شد. من سریع بیرون پریدم و آتش را خاموش کردم تا موشک‌های آن منفجر نشود. وقتی آتش خاموش شد، دیدم کنار سنگر، کسی به سجده افتاده است. تصور کردم دارد نماز می‌خواند، ولی در یک لحظه یادم آمد دوستم محبوبی اینجا بود. او را برگرداندم. سر تا پایش پر از ترکش و پیکرش در خون غوطه‌ور شده بود.^۱

۱- راوی: احمد شیرمحمدعلی، ر. ک. درفش سبز، صص ۵۳ و ۵۵.

پاسخ دوست

در هفتم تیرماه سال ۶۷ در حال خواندن دعای کمیل بودیم. ناگهان آتش دشمن سنگرمان را متلاشی کرد. لحظه‌ای بعد برادر عبدالحسین صابری را دیدم که همچنان در سجده باقی مانده است. پدرش در آن حال گفت «خدایا، این قربانی را از من بپذیر.»^۱

۱- روایت برادر حسینی، ر. ک. آتش و عشق، ص ۳۲.

بخش هشتم: تشنه کامان شاهد

بخش زیادی از کره زمین را آب در بر گرفته و قسمت مهم و قابل توجهی از سازوکار بدن انسان و سایر جانداران از این ماده زندگی بخش تشکیل شده است. برای همین خداوند سبحان در سوره انبیا، آیه ۳۰ می‌فرماید «وَجَعَلْنَا مِنَ الْمَاءِ كُلَّ شَيْءٍ حَيٍّ» در عین حال از دیرباز تا کنون خیل عظیمی از اولیای برحق الهی و مؤمنان راستین به واسطه رویکردهای منفی و دژخیمانه و نامناسب حکام و ستم‌پیشگان و جلادان، یا علل و اسباب به‌ظاهر طبیعی، از این عامل بنیادین حیات محروم مانده و تشنه‌کام به سرای جاوید شتافته‌اند.

در دوران هشت‌ساله دفاع مقدس هم این رخداد و حادثه عظیم برای جمعی از شاهدان بزم اتفاق افتاد. این عاشقان حضرت دوست در حالی که به‌شدت زخمی بودند و نیاز به آب داشتند، تشنه‌لب به‌محضر کرویپان شتافتند. برخی از آنان در عین دسترسی به آب و عدم وجود مانع، با اقتدا به سرور و سالارشان حضرت ابوفاضل قمر بنی‌هاشم^(ع) و به یاد امام تشنه‌لبان و شاهد شهیدان حضرت اباعبدالله الحسین^(ع)، خویشتن را از آب محروم ساختند و با زبانی خشکیده جان به جان‌آفرین تسلیم کردند. پاره‌ای از ایثارگران با آنکه خود تشنه‌لب بودند، جان خویش را برای سیراب ساختن دیگران فدا کردند و با چنین حالی به جمع کبوتران حرم حسینی شتافتند و عروج خونین‌شان را آغاز کردند.

علی اکبر شهید

عماد پزگان علاقه عجیبی به حضرت علی اکبر امام حسین^(ع) داشت. به محض اینکه در مجالس نام ایشان بر زبان مداح جاری می‌شد، منقلب می‌گردید. قبل از عملیات عاشورای ۳ در سنگر دور هم جمع بودیم. عماد آن روز بدون مقدمه از همه حاضران خواهش کرد از آن پس او را علی اکبر صدا بزنند. هرچه اصرار کردیم دلیلش را بگوید، چیزی نگفت. یک روز به عملیات مانده بود که علی اکبر کسالت شدیدی پیدا کرد و راهی بیمارستان شد. روز حمله عازم منطقه بودیم که او را مشاهده کردیم. فهمیدیم از بیمارستان فرار کرده است. تا باز شدن معبر با هم بودیم و بعد از آن دیگر او را ندیدم. پس از عملیات و بازگشت گردان سراغ هم‌زمان از جمله علی اکبر را گرفتیم. گویا همان اول عملیات به شهادت رسیده بود. یکی از دوستان که تا لحظه آخر با او بود، گفت «قبل از شهادت خیلی تشنه بود. من قمقمه‌ام را درآوردم و نزدیک لب‌هایش بردم. قمقمه را کنار زند و با لبان تشنه جان داد.»^۱

۱- راوی: کرملی، ر. ک. فرهنگ جبهه، مشاهدات، ج ۴، صص ۱۴۱ و ۱۴۲.

تعبیر خواب

در منطقه عملیاتی فاو بودیم. یک روز صبح راننده به من گفت «چند روز است که بچه‌ها آب شیرین نخورده‌اند، بیا برای آن‌ها آب بیاوریم.» حرکت کردیم و رفتیم آبادان. در بازگشت، به اولین جایی که آب دادیم ایستگاه صلواتی بود. دومین مکان بیمارستان فاطمه زهرا^(س) بود. موقع آب دادن، یکی از دوستان نزدیکم آمد و گفت «بندری جان، دارم از بی‌آبی جان می‌دهم.» با اصرار خواستم با دست خود به او آب بدهم که قبول نکرد و گفت «حقیقتش این است که من دیشب خواب دیدم شما برای من آب آورده‌اید، ولی نمی‌نوشم و به شما می‌گویم که امروز را می‌خواهم بدون آب بگذرانم.» او این جمله را گفت و مشغول کار خود شد. من تا سرم را برگرداندم، با یک گلوله توپ فرانسوی بیصدا تکه‌تکه شد.^۱

۱- روایت برادر بندری، ر. ک. همان، ج ۶، صص ۵۸ و ۵۹.

لحظه‌های آخر دو شهید

دو روز بود که آب و آذوقه ما تمام شده بود و در محاصره دشمن که در کوه‌های اطراف سنگر گرفته بود، قرار داشتیم. از گروه هجده نفری اعزامی ما از تهران، هفت نفر شهید شده بودند و من و چهار نفر دیگر نیز زخم‌هایی بر بدن داشتیم و تنها شش نفر سالم بودند.

دشمن چون احتمال می‌داد توسط نیروهای کمکی غافلگیر شود، ما را به حال خود رها کرده بود. در وقت ظهر، سه نفر از آن شش نفر به نگهبانی پرداختند و سه نفر دیگر آماده نماز شدند. هنگامی که به حرکات آنان نگاه کردم، یاد ظهر عاشورا افتادم. به ناگاه از صدای «الله اکبر» خفیفی به خود آمدم. صدا از یکی از برادران زخمی بود. چشم‌هایم نیمه‌باز بود. مرا دید و لبخندی خشک بر لب‌های ترک‌برداشته‌اش نشانید. دوباره بریده‌بریده گفت «لا إله إلا الله» و بعد مشت‌های خشکیده‌اش را بالا برد و با آخرین قوتش فریاد زد «اسلام پیروز است». آن‌گاه

چشمانش را بست. همه تکبیرگویان شهادتش را تبریک گفتیم.

هنگام عصر تصمیم گرفتیم اجساد شهدا را دفن کنیم. برای همین، بچه‌ها با سرنیزه مشغول کندن زمین شدند. هنوز کار تمام نشده بود که یکی دیگر از بچه‌های زخمی به شهادت رسید. بچه‌ها ماندن را دیگر جایز ندانستند. دست از کار کشیدند و برای نجات جان بقیه آماده حرکت شدند. سرنیزه‌ای به من دادند تا اگر دشمن حمله کرد، از خود و دو زخمی دیگر دفاع کنم.

هر شش نفر به راه افتادند. چند ساعت گذشت و از آن‌ها خبری نشد. حال آن دو زخمی دیگر رو به وخامت گذاشت. یکی از برادرها مرتب فریاد می‌زد و آب می‌خواست و من اشک‌ریزان به قمقمه‌های خالی کنار سنگر نگاه می‌کردم. یکی از آنان لبخندی بر لب نشانده و با اشاره به من فهماند که دستش را بگیرم.

بریده‌بریده در حالی که از بیان هر کلمه قطره اشکی بر گونه‌هایش می‌نشست، گفت «برادر، همیشه آرزو داشتم که جزو لشکر امام حسین^(ع) بودم و در روز عاشورا شهید می‌شدم. حالا دیگر به آن آرزو می‌رسم. حالا دیگر مثل یاران حسین^(ع) پیش خدا می‌روم.»

بعد دستش را بالا برد و آسمان را نشان داد و سپس چشمانش را به آرامی بست. با شتاب برگشتم و به دیگری نگاه کردم. او نیز تا عالم ملکوت رفته بود.^۱

۱- خاطره برادر کاشانی، ر. ک. قزلبچه، صص ۵۲ - ۴۹؛ قسمتی از این خاطره در بخش چهارم آمده است.

سهراب تشنه کام

روزی که علی عباسی، رزمنده شانزده ساله عرب را به اورژانس آوردند، هنوز از بدنش دود بلند می شد. تنش را تی ان تی سوزانده بود و چهره اش قابل تشخیص نبود. آیات قرآن و ادعیه را تلاوت می کرد و از خدا خواهان سلامتی امام بود. سهراب نریمانی هم مثل او بود. در جبهه ذوالفقاری ضربه مغزی شده بود. از تشنگی می نالید و مدام تقاضای آب می کرد، ولی دکترها نمی گذاشتند بخورد. عجیب تر از همه خواندن دعای صباح امیرالمؤمنین در آن وضعیت بحرانی بود. «الهی قلبی محبوب و نفسی معیوب» را چنان با اشک و آه می خواند که ما را از خود بیخود کرد. صدای او با تمامی ضعفش ما را تکان می داد؛ خصوصاً مدام که تکرار می کرد «سعی کنید تقوا داشته باشید. اگر کسی تقوا را از دست بدهد، ایمانش به درد نمی خورد».

سرانجام سهراب با لبانی تشنه به دیدار حق شتافت.^۱

۱- خاطره فریده حمیدی، امدادگر بیمارستان شرکت نفت آبادان در زمان جنگ، ر. ک. بالین نور، صص ۲۱ و ۲۲.

بخش نهم: توصیه‌گران شاهد

از جمله طرق رهنمونی به صراط مستقیم الهی، توصیه به حق و حقیقت و کار خیر است. خداوند متعال در سورهٔ عصر، آیهٔ ۳ می‌فرماید «و تَوَاصَوْا بِالْحَقِّ وَ تَوَاصَوْا بِالصَّبْرِ». یعنی از جمله خصایص ایمان آورندگان، سفارش یکدیگر به حق و صبر و خویشنداری است.

اگرچه در برخی از روایات منظور از «حق»، امامت و ولایت ائمه دانسته شده، ولی به نظر می‌رسد که دایرهٔ آن بسیار گسترده باشد و مصداق کامل یا یکی از مصادیق کامل و تمام آن، ولایت و امامت ائمه هدی است. بر این اساس حتی می‌توان فریضة امر به معروف و نهی از منکر را مشمول آیهٔ شریفه به شمار آورد.

در سیرهٔ فرزندان و شهیدان جهان اسلام، سخنان حکیمانه و عبرت‌انگیز فراوانی مشاهده می‌کنیم که برخاسته از آیات و روایات و مطالب عرفانی و ارزشمند است. در گفتار شهدای جنگ تحمیلی هم توصیه‌های گرانمایه‌ای وجود دارد. پاره‌ای از این سفارشات به هنگام عروج خونین این عاشقان حسینی صورت گرفته و در این بخش گرد آمده است.^۱

۱- نگارنده فقط به تعدادی محدود از کسانی که هنگام شهادت توصیه و سفارش کرده‌اند اشاره کرده است.

شکر خدا به خاطر شهادت

با دایی خود، روح‌الله قاسمی، در سال ۶۶ در کردستان پایگاه کلیجه بودیم. این پایگاه حدود شصت رزمنده داشت. متأسفانه دمکرات‌ها نقشه پایگاه را به دست آوردند و در روز چهارم تیرماه به ما حمله کردند و قبل از آنکه از پایگاه‌های دیگر کمک برسد، چند نفر از برادران از جمله دایی من را که فرمانده عملیات بود، به شهادت رساندند. ساعت یازده شب درگیری تمام شد و ما مشغول جمع‌آوری شهدا و مجروحان شدیم. هفت نفر از بچه‌ها در دم جان داده بودند. یکی از زخمی‌ها محمدرضا نوروزی بود. او را که از ناحیه سینه آسیب دیده بود عقب می‌بردیم. در آن چند لحظه دست مرا در دست گرفته بود، فشار می‌داد و خدا را شکر می‌کرد که دعایش را اجابت کرده است. بعد همه ما را قسم داد که هرگز نگذاریم پرچم پایگاهمان به دست دشمن بیفتد و خواست که وصیت‌نامه خون‌آلودش را که در جیب سمت راستش گذاشته بود، برای خانواده‌اش ببریم.^۱

۱- راوی: حسین طلایی، ر. ک. فرهنگ جبهه، مشاهدات، ج ۱۰، صص ۹۲ و ۹۳.

مردانه ایستادم

اوایل شب برق زندان قطع شد و آسایشگاه در تاریکی فرو رفت. با دلی دردمند و اندوهگین، آخرین وصیت یکی از برادران آزاده را که لحظاتی پیش به شهادت رسیده بود در خاطر مرور کردم. او صادقانه و با زبان خاص خودش گفته بود «هرکدام از شما که به میهن اسلامی بازگشتید، از قول من به ملت عزیز ایران بگویید: کسانی که به جمهوری اسلامی خیانت کنند، من از آن‌ها نخواهم گذشت. هر کس به اندازه خدمتی که می‌کند، اگر لایق باشم، از او شفاعت خواهم کرد. به خانواده‌ام نیز بگویید من مردانه در برابر دشمن ایستادم و مردانه به شهادت رسیدم.»^۱

۱- ر. ک. مقاومت در اسارت، ج ۳، ص ۱۳۵.

انشایی نلر زید

در محاصرهٔ کامل نیروهای دشمن قرار گرفته بودیم. وقتی برادر انشایی - فرمانده ما - تیر خورد، خود را به سرعت بالای سرش رساندم. حالش خوب نبود، اما می‌توانست صحبت کند. به من گفت «من رفتنی هستم. اگر به سلامت برگشتی، به خانواده‌ام بگو: دو روز نماز را آن‌طور که دوست داشتم نتوانستم بخوانم، قضای آن را به‌جا آوردند. به پایگاه هم که رفتی، به همه بگو: شیاکوه^۱ لرزید، اما انشایی نلر زید.»

بعد از این وصیت، بر اثر انفجار موشک آر.پی.جی ۷ دشمن، یک پایش قطع شد و بدنش هم آماج گلوله‌های دشمن قرار گرفت و به شهادت رسید.^۲

۱- نام کوهی مرتفع و حساس در غرب کشور.

۲- هوای اسارت، ج ۱، ص ۱۶۶.

رسیدن به مقصود

در عملیات کربلای ۱۰ وقتی گلولهٔ توپ جلوی منفجر شد، در خون خود غوطه‌ور گردید. امدادگران جهت انتقال او به بیمارستان به طرفش شتافتند. رضوی تبسم‌کنان گفت «فایده‌ای ندارد، زحمت نکشید. من در آغاز راهی قرار گرفته‌ام که هفت سال دنبالش می‌گشتم. پس مرا تنها بگذارید و تکانم ندهید.» لحظاتی بعد آرام پر کشید.^۱

۱- راوی: هم‌رزم شهید محمدتقی رضوی، ر. ک. پانزده آیه، ص ۱۹۸.

آخرین سلام به مولا

برادر افچنگی در عملیات والفجر ۸ در فاو مجروح شد. او را داخل آمبولانس گذاشتم. در بین راه گفت «صورت من را به طرف کربلا کن تا سلامی به مولایم حسین^(ع) بنمایم.»

او بعد از لحظاتی جان به جان آفرین تسلیم کرد.^۱

۱- روایت هم‌رزم شهید علی اصغر افچنگی، ر. ک. شاید یک پلاک، ص ۷۰.

به طرف کربلا

در تاریخ ۶۴/۱۲/۱۰ ساعت ده شب به اتفاق برادر زینلی، قائم مقام لشکر زرهی نجف اشرف، به خط مقدم رفتیم تا با یکی از گردان‌ها به جلو برویم. روحیه برادر زینلی به‌طور محسوسی تغییر کرده بود. کم صحبت می‌کرد و بیشتر به فکر فرو می‌رفت. وقتی به خط اول رسیدیم، به من گفت «امشب قصد داریم همان مقری را که دیشب شناسایی کرده‌اید، منهدم نماییم.» چون به منطقه واقف بودم، گفتم «حاجی، خیلی مشکل است.» همان‌طور که ذکر می‌گفت، خاطرنشان ساخت که «حضرت زهرا^(س) به کمک شما می‌آید.»

به اتفاق روی خاکریز رفتیم. منطقه را خیلی دقیق نگاه می‌کرد. ناگهان انفجار مهیبی مرا از روی خاکریز پایین پرت کرد. بوی باروت و گرد و غبار همه‌جا را فرا گرفته بود. گوش‌هایم سوت می‌کشید. وقتی به خود آمدم، صدای «یا زهرا، یا زهرا»ی حاجی به گوشم خورد. بالای سر او رفتم. به هر جای بدنش دست می‌گذاشتم، خیس بود. حاجی وسط یک کانال کوچک افتاده بود. صدایش کردم «حاجی!... حاجی!...» بغض راه گلویم را بست و نتوانستم چیزی بگویم. چشم باز کرد و گفت «مرا از کانال بالا بیاور.» سپس گفت «بدن مرا به طرف کربلا بگردان.»

او را با حسین^(ع) تنها گذاشتم و سریع به طرف بچه‌ها دویدم. تا آمدن آمبولانس، مجدداً بر بالینش آمدم، دیدم خیلی آرام و صمیمی چشمان مهربانش را بسته است.^۱

۱- روایت برادر خانی، ر. ک. آبخار ابدیت، صص ۱۶۸ - ۱۶۵.

جانم فدای ایران

بعد از آنکه سرهنگ نصرت‌زاد به‌همراه چهار نفر از جمله ستوان یداللهی برای هدایت ستون اعزامی از تهران حرکت کردند، در پنج کیلومتری سنندج توسط ضدانقلاب مورد حمله قرار گرفتند. در آن یورش ناجوانمردانه، همراهان سرهنگ به شهادت رسیدند و ایشان از ناحیهٔ ران چپ مورد اصابت گلوله قرار گرفت و سپس به اسارت ضدانقلاب درآمد و به شهادت رسید. در تحقیقات به‌عمل‌آمده مشخص شد که ایشان در زندان به شدیدترین صورت ممکن شکنجه شده بود. ضدانقلاب گردن، فک و شانه‌های ایشان را زیر لگد خرد کرده بود. مهاجمان پس از شکنجه‌های فراوان، او را با تزریق آمپول هوا به شهادت رساندند و آن‌گاه جنازهٔ مطهرش را در بیابان‌های سنندج انداختند تا طعمهٔ حیوانات وحشی گردد.

آخرین پیام شهید قبل از اسارت و شهادت، برای نیروهای لشکر ۲۸ از طریق بیسیم این بود: «من، سرهنگ ستاد، ایرج نصرت‌زاد به‌علت زخمی شدن و جراحات وارده در آخرین لحظات عمر سربازی خویش نکاتی را برای هم‌زمان بازگو می‌کنم: من، سرهنگ ستاد، ایرج نصرت‌زاد، جانم فدای ایران، درود به رهبر انقلاب، جاوید باد ارتش جمهوری اسلامی ایران، زنده باد فرماندهان گردان تیپ ۱...»^۱

۱- مرد ره، ص ۱۵ به بعد، خصوصاً صص ۳۶ - ۳۴.

مستجاب الدعوه

در عملیات کربلای ۵ با یکی از دوستان داخل کانال بودیم. او روی کاغذ با خودکار نوشت «خدایا، شهادت را نصیب ما بگردان.» در حال پر کردن داخل این عبارات بود که ترکشی سرش را برد. جالب اینکه قلم او همچنان محکم در دستش بود که من بوسیدم و جدایش کردم.^۱

۱- راوی: یوسفی، ر. ک. فرهنگ جبهه، ج ۹، ص ۱۱۳.

بخش دهم: ایثارگران شاهد

بدون تردید تمامی لحظات جنگ اسلام علیه کفر که در قالب جهاد و مبارزه الهی شکل و محتوا می گیرد، ایثار و از خودگذشتگی و ترجیح غیر بر نفس است. مجاهدان فی سبیل الله با عبور از لایه های ظلمانی خویشتن نگری، به خاطر رضایت حضرت حق، مصالح نوعی و اجتماعی را با مصالح فردی و شخصی مبادله و معاوضه کردند تا جامعه توحیدی پابرجا بماند و زمینه های رشد و تکامل دیگران فراهم گردد.

شهدای ما در جنگ تحمیلی نیز این گونه بودند. در پرتو عشق به خداوند، برای راهبری جنگ و برطرف نمودن موانع و باری رساندن به دیگر رزمندگان - حتی انتقال پیکر مطهر شهدا به پشت خط - بالاترین سرمایه خویش یعنی جان شریفشان را خالصانه فدا کردند و اگر ضرورت ایجاب می کرد، محل استقرار خود را به آتشبارهای اسلام اعلام می کردند تا جبهه کفر را در هم بشکنند.

شاهدان ایثارگر، نه از آتش سنگین و همه جانبه دشمن دچار ترس و واهمه می شدند و نه از میادین مین و سیم خاردارهای حلقوی. عملیات های استشهادی هم فصل دیگری از فعالیت های آنان بود. برای همین، بر بُعد زمان و مکان فائق آمدند. زیرا آنان فقط دل به معبود سپرده بودند و به رضایت حضرتش نظر داشتند. گویی پیکر خویش را فراموش کرده بودند. شاهدان بزم الهی با این رویکردهای ایثارگرانه حماسه هایی آفریدند که تا ابد جاودان باقی خواهد ماند و یادش از اذهان اندیشمندان و اصلاحگران و توده های مردمی پاک نخواهد شد.

چهارده تیر و سکوت

شش روز از جنگ گذشته بود که به جبهه آبادان رفتیم. در آن زمان فقط چهارده سال سن داشتم. پانزده نفر بودیم که هشت نفر روزهای اول و دوم به شهادت رسیدند. یکی از بچه‌ها در سنگر کمین چهارده تیر خورد، ولی برای آنکه عراقی‌ها متوجه نشوند و خط لو نرود، دستش را در دهانش کرد و انگشتانش را سخت گاز گرفت.^۱

۱- راوی: نورعلی رامیان، ر. ک. فرهنگ جبهه، مشاهدات، ج ۴، ص ۳۴.

فداکاری بهزاد

بهباد کریمی با از خود گذشتگی تحسین برانگیزی که کرد توانست با آر.پی. جی، سنگر دوشکایی که خط ما را قبضه کرده بود منهدم سازد. بعداً دشمن زبون، او را هدف قرار داد و یک دستش قطع شد. هرچه اصرار کردیم عقب برو، نپذیرفت. با یک دست تیربار را برداشت و رفت جلو. آن قدر به او گلوله زدند تا به شهادت رسید.^۱

۱- راوی: امیررضا کمرزین، ر. ک. همان، ج ۴، صص ۵۰ و ۵۱.

به خاطر حرمت شهدا

در عملیات کربلای ۵ در منطقه شلمچه مشغول پاسخ به حمله دشمن بودیم، اما از نظر مهمات در مضیقه به سر می بردیم. پسر محمد خوشبخت به اتفاق برادر قاسم بهادری - معاون زرهی لشکر المهدی - با یک نفربر رفته بودند مهمات بیاورند. با بازگشت آن ها ذوق زده شدم. با دست نشانشان می دادیم که ناگهان نفربر هدف گلوله تانک قرار گرفت.

آن ها در مقابل چشمانمان سوختند بی آنکه بتوانیم کاری بکنیم. بچه ها می گفتند «آن ها برای اینکه از روی جنازه شهدا عبور نکنند خود را در تیررس دشمن قرار داده بودند.»^۱

۱- راوی: ناصر خسروی، ر. ک. همان، ج ۷، ص ۱۴۶.

حماسه آن سپاهی

چهار روز از ورود من به جزیره مجنون می‌گذشت. آن روزها مسئولیت قبضه دوشکا به عهده من بود. سنگر کمین ما چهارصد متر از خط مقدم جلوتر بود. ساعت پنج صبح چند تن از بچه‌ها گفتند «فرماندهی دستور عقب‌نشینی داده و باید سریع برویم عقب.»

علی‌رغم دستور، تصمیم گرفتیم بمانیم. تا ساعت ۶:۳۰ مشغول تیراندازی به سمت قایق‌های دشمن بودیم. در آن لحظات نفس‌گیر، چشمم به یک لندکروز افتاد که با سرعت زیاد حرکت می‌کرد. به ما که رسید نگه داشت. از نیروهای سپاه بود. گفتم «اینجا بمان، عقب نرو، بیا مقاومت کنیم...» اما او فقط دستی تکان داد و بر سرعتش افزود. در مسیری که لندکروز می‌رفت، یک بالگرد از دشمن مشغول پیاده کردن نیرو بود. لندکروز با همان سرعت، محکم به بالگرد زد و بالگرد و نیروها و لندکروز یکپارچه آتش شدند.^۱

۱- هوای اسارت، ج ۲، صص ۲۰ - ۱۸.

عملیات استشهادی

زمانی در جزیرهٔ مجنون تحت فشار شدید عراقی‌ها قرار گرفتیم. یکی از بالگردهای دشمن به طرف ماشینی که حامل تعدادی مجروح بود، راکت پرتاب کرد و بچه‌ها مجبور شدند ماشین را رها کنند و به نزارهای کنار جاده پناه ببرند. در همان بین، یک آمبولانس به طرف بالگردی که در جاده در حال پیاده کردن نیرو بود حرکت کرد. بعد از آنکه به سرعت خود افزود، در یک عملیات استشهادی باعث نابودی بالگرد و افراد دشمن گردید.^۱

۱- راوی: مصطفی اردیبهشت به نقل از محسن مهرآبادی، ر. ک. فرهنگ جبهه، مشاهدات، ج ۴، ص ۸۲.

فداکاری خالصی

سیدمجید کلوشادی و سیدمحسن کشفی و شهابالدین خالصی - از بچه‌های تیپ نبی اکرم^(ص) - بارها در عملیات‌های مختلف به شدت مجروح شدند، اما عقب برنگشتند.

شهابالدین خالصی هفده سال داشت و مداح اهل بیت و تخریبچی بود. وقتی در خط مقدم مشغول پاک کردن معبر و خنثا کردن یک مین جهنده بود، خمپاره ۶۰ در کنارش فرود آمد و او را مجروح کرد و همزمان باعث انفجار چاشنی اول آن مین شد. خالصی با چالاکی خود را روی مین انداخت. گرچه شاخک‌های مین زیر گلویش فرو رفت، اما او آن را خنثا کرد و بعد به شهادت رسید.^۱

۱- گزارشگر: عبدالله شاکر، ر. ک. فرهنگ جبهه، مشاهدات، ج ۳، ص ۱۶۶.

سنگ‌سازان بی‌سنگر

یکی از رانندگان لودر با شهامت وصف‌ناپذیری در جبههٔ بهمنشیر در حال زدن خاکریز بود و توجهی به خطرات نمی‌کرد و بالاخره موفق شد تلی از خاک ایجاد کند. پس از چند روز به‌وسیلهٔ موشک دشمن هدف قرار گرفت، اما چون امکان رؤیت موشک وجود داشت، او بیل لودرش را پر از خاک کرد و جلوی خود نگه داشت. به خواست خدا موفق شد و موشک به او اصابت نکرد. همین عکس‌العمل را دو بار دیگر نیز تکرار کرد. اما سرانجام موشکی بیلش را سوراخ کرد و او را به شهادت رساند.^۱

۱- حدیث حماسه‌ها، ص ۷۶.

تا آخرین قطره خون

در عملیات چلچراغ منافقین در منطقهٔ مهران، من معاون گردان توپخانهٔ ۲۸۳ از لشکر ۱۶ زرهی بودم. حدود ساعت یازده شب، منافقین به خطوط دفاعی ما حمله‌ور شدند. این عملیات تا صبح ادامه پیدا کرد و نیروهای ما با شهادت و رشادت قابل تحسینی دفاع کردند. حدود ساعت یازده صبح، سرگروه‌بان برقی نزد من آمد. تمام صورتش زخمی شده بود. سؤال کردم «چه اتفاقی افتاده است؟»

جواب داد «چیزی نیست، گلوله‌ای نزدیک من اصابت کرد.»

به او گفتم «جهت مداوا به پشت جبهه برو.»

گفت «امکان ندارد که شما را در این شرایط تنها بگذارم.» و ادامه داد «ما باید تا آخرین قطره خون خود در کنار هم با این کوردلان مبارزه کنیم.» دوباره به داخل گردان برگشت و پس از حدود یک ساعت پیش من آمد و خبر داد که نیروهای عراقی از جناح شمالی مبادرت به دور زدن ما کرده‌اند.

به او گفتم «چند نفر سرباز به آن منطقه بفرست تا مواظب آنجا باشند.»

گفت «خودم می‌روم.»

گفتم «مواظب خودت باش.»

او با چند نفر سرباز به آن قسمت رفتند. پس از نیم ساعت خبر آوردند که او در درگیری با منافقین به شهادت رسیده است. پس از دو روز با تلاش فراوان موفق شدیم بدن مطهرش را از منطقهٔ دشمن بیاوریم. منافقین کوردل چشم‌های شهید را درآورده بودند.^۱

۱- راوی: سرهنگ گودرزی، ر. ک. راویان فتح، صص ۷۷ و ۷۸.

با شهید رضوی

در راستای عملیات والفجر ۸، محمود رضوی و دوستان غواشش مأموریت یافتند سیم‌های خاردار را قطع، مین‌های خورشیدی را خنثا و معبر را بازگشایی کنند. آن‌ها بعد از آن منتظر عملیات و دستور فرماندهی ماندند، ولی از سوی دشمن شناسایی شدند و به سوی آن‌ها تیراندازی شد. برای اینکه عملیات فاش نشود، آن‌ها هیچ عکس‌العملی از خود بروز ندادند و در میان سیم‌های خاردار مظلومانه به شهادت رسیدند.

برخی از دوستان شهید رضوی می‌گویند «وقتی وی مورد اصابت گلوله قرار گرفت، گلویش سوراخ گردید. گلوی وی در اثر خروج هوا از آن و برخورد با آب، صدا ایجاد می‌نمود.» آن طلبه ایثارگر برای جلوگیری از تولید صدا، با اشاره دست از دوستان خواست سرش را زیر آب ببرند. بدین ترتیب او در بیست‌ویکمین روز از بهمن ۶۴ به ملکوت اعلا پر کشید.^۱

۱- راوی: ابوالقاسم‌زاده، ر. ک. حماسه‌سازان جاوید، صص ۱۲۹ و ۱۳۰.

شهادت ابوالفضل

بعد از عملیات کربلای ۵، دشمن در ساعت هشت صبح پاتک کرد. تانک‌های عراقی از جلو و نیروهای پیاپی از عقب می‌آمدند. فرمانده ما برای مقابله، از برادران آر.پی.جی زن خواست جلوی آنها را بگیرند. گلی آر.پی.جی را روی شانه‌اش گذاشت و اولین تانک دشمن را نشانه گرفت. تانک منهدم شد، اما یک تیر به کتف راستش اصابت کرد. گلوله دیگری شلیک کرد و تیر دوم را هم به جان خرید. گلوله سوم را کمک او آماده کرد و روی دوشش گذاشت. گلی در حال نشانه‌گیری بود که تیر خصم بر پیشانی‌اش نشست و ابوالفضل گونه به شهادت رسید.^۱

۱- راوی: اسحاق جهان‌بین، ر. ک. فرهنگ جبهه، مشاهدات، ج ۵، ص ۱۵۰.

ایثار کرد و شهید شد

روزهای قبل از فتح خرمشهر بود. برادری به اسم وثوق حسنی را به تعاون معرفی کردند. یک روز که تشنگی بر من غلبه کرده بود، کمپوت گیلاسی باز کردم و از او خواستم با هم بخوریم. قبول نکرد. اصرار کردم، گفت «نمی خورم.»

گفتم «اگر نخوری، من هم نمی خورم.»

گفت «من می روم بیرون.»

گفتم «نمی شود.»

گفت «برادر رضوی، اگر بدانم نمی میرم، نان هم نمی خورم. چه جور این کمپوت ها را بخورم در حالی که آن پیرزن روستایی تخم های تنها مرغش را برای جبهه می دهد؟ اگر عمری باقی باشد و برگردم، نصف حقوقم را هم نمی گیرم.»

حسنی چند وقت بعد گفت «من باید بروم جلو؛ به گردان های عملیاتی.» او در عملیات محدود شهید چمران سخت مجروح شد. دوستی که او را عقب آورده بود، گفت «در بین راه که او را به پشت گرفته بودم و عقب می آمدم، به برادری برخوردیم که بر اثر ترکش خمپاره پاهایش قطع شده بود. برادر حسنی با دیدن او از پشتم پایین آمد و گفت: بردن آن شخص واجب تر است؛ او را ببرید.»

خودش همان جا ماند و شهید شد.^۱

۱- راوی: رضوی نژاد، ر. ک. همان، ج ۵، صص ۱۹۱ و ۱۹۲.

به خاطر دوست

به علت درگیری شدید نیروها در عملیات والفجر ۱، سردار مهدی شرع پسند - فرمانده تیپ - در صحنه کارزار حضور پیدا کرد. ایشان بعد از فتح چندین کیلومتر از خاک میهن اسلامی زخمی شد و سردار غلامرضا - فرمانده یکی از گردان‌های عمل‌کننده - او را به پشتش بست و به حالت سینه‌خیز زیر گلوله به عقب انتقال داد. البته در این بین از ناحیه پا مورد اصابت ترکش‌های خمپاره قرار گرفت و خون زیادی از بدنش رفت. با این حال علی‌رغم اصرار هم‌زمانش در صحنه عملیات باقی ماند. متأسفانه به علت خونریزی شدید، از فکه به آسمان پر کشید. در آن هنگام بیست و دو بهار از عمر شریفش می‌گذشت.^۱

۱- یا لثارات الحسین، ش ۱۳۹، ص ۱۲.

چند ایثار

در هوایی زمستانی برای شناسایی محور عملیاتی عازم منطقه شدیم. موانع طبیعی را در آن ناحیه کوهستانی همراه با برف و باد پشت سر گذاشتیم و زیر پایگاه دشمن رسیدیم. بعد از گذشتن از رودخانه کوچک و عمیق سر راه، یکی از برادران روی مین رفت.

برادری برای نجات او برخاست که او نیز با مین دیگری برخورد کرد و کنار اولی افتاد. چاره‌ای جز ادامه راه نبود. همه برادران در آن شرایط دشوار اعلام آمادگی کردند پیش مجروحان بمانند. اصرار برادر رضوی از بقیه بیشتر بود و لذا کنار آن دو ماند. ما به دلیل ناامنی منطقه عقب برگشتیم. پس از عبور از رودخانه یکی دیگر از بچه‌ها از تپه سقوط کرد و سخت مجروح شد، اما اجازه نداد کسی نزد او بماند. می‌گفت «من سالم هستم و خودم آهسته‌آهسته می‌آیم. شما بروید برای دوستان نیروی کمکی و برانکارد بیاورید.»

مجبور بودیم در سرما و یخبندان نیمه‌شب او را هم رها کنیم. پس از بازگشت به مقر و برداشتن وسایل، سراغ مجروحان رفتیم، اما دیر شده بود. برادری که از تپه سقوط کرده بود هم بعد از مختصر راهی در میان برف و کولاک یخ زده بود. برادر رضوی در کنار درختی آمده بود و مراقبت از آن دو برادر مجروح را که احتمال شهادتشان بسیار بود، به عهده گرفته بود.

او هیچ تلاشی برای برگشتن به عقب نکرده بود و به‌علت سرما به خیل شهدا پیوسته بود.^۱

۱- راوی: محمد بناء رضوی، فرهنگ جبهه، مشاهدات، ج ۵، صص ۱۰۳ و ۱۰۴.

سعدت باسعادت

در منطقه‌ای در کردستان در مرز ترکیه عملیاتی به نام «سرو» انجام گرفت که در آن بسیاری از بچه‌ها در کمین‌های دشمن افتادند و شهید شدند. وقتی همه به کمین افتادیم، برادر سعادت که همه تیپ او را قبول داشتند و پشت سرش نماز می‌خواندند، از ما خواست جلوی دشمن را بگیریم تا بقیه نجات پیدا کنند. تعلل و سستی ما را که دید، خودش تیربار برداشت و رفت بالای کوه و جلوی کمین ایستاد. با ایثار او بچه‌ها سالم گذشتند، اما خودش هیچ‌وقت برنگشت.^۱

۱- راوی: ناویزی، ر. ک. همان، ج ۴، ص ۱۳۸.

جانفشانی سلطانی‌ها

در عملیات فتح‌المبین متوجه شدیم تانک‌های دشمن از سمت چپ ما یعنی از پایین ارتفاعات تینه در حال حرکت به طرف نیروهای خودی هستند. برادر چراغی^۱ - فرمانده گردان - به محض اطلاع گفت «سریع به کلیه گروهان‌های گردان دستور بدهید عقب‌نشینی کنند. تانک‌های دشمن می‌خواهند ما را دور بزنند.»

لشکر ۱۰ زرهی عراق با تانک‌ها و نیروهای پیاده و کماندوهای خود جلو می‌آمد. پاتک نیروهای زرهی و مکانیزه عراق از حیث وسعت بسیار گسترده و از جهت قدرت آتش بسیار سنگین بود.

تانک‌های عراقی از سمت چپ جاده تا جلوی امامزاده عباس مستقر شده بودند و به محض ظاهر شدن ماشین‌های ما روی جاده آسفالت، آن‌ها را مورد هدف قرار می‌دادند.

رضا سلطانی، جانشین وقت واحد تدارکات تیپ، به همراه برادرش زیر آتش

۱- این سردار دلاور بعداً به فیض عظیم شهادت نایل شد.

بی‌امان تانک‌های دشمن موفق شدند جیپ حامل مهمات خود را از جاده عبور دهند و نخستین محموله فشنگ کالیبر سبک را به نیروها برسانند. اما آنان می‌بایست تعداد زیادی موشک آر.پی.جی نیز برای سد کردن راه پیشروی تانک‌ها فراهم می‌کردند.

رضا سلطانی با لبخندی دلنشین به رزمندگان قول داد خود او موشک‌های مزبور را به خط مقدم بیاورد. ساعتی بعد، جیپ کوچک تدارکات در حالی که زیر بار سنگین مهمات آر.پی.جی به‌زحمت حرکت می‌کرد، از خم جاده گذشت. نخستین گلوله شلیک‌شده از تانک دشمن با زوزه‌ای مهیب از کنار جیپ گذشت و در شانه‌خاکی جاده منفجر شد. رضا سلطانی بی‌اعتنا بر سرعت خود افزود، اما جیپ رمق پیشروی نداشت و از رادیاتور ترکش خورده آن بخار داغ به هوا متصاعد می‌شد.

چندصد متر تا پایان راه باقی مانده بود و دم‌به‌دم از سرعت جیپ کاسته می‌شد. ناگهان صفیری گوشخراش شنیده شد و بعد آه از نهاد بچه‌ها برآمد. شدت انفجار به حدی بود که تا شعاع گسترده‌ای همه‌جا غرق در دود و آتش شد و آن دو برادر به طرز فجیعی داخل ماشین سوختند.^۱

۱- همپای صاعقه، به نقل از کیهان، سال ۸۱، ش ۱۷۳۳۸، ص ۶

او به قول خود عمل کرد

در سال ۶۴ از طرف پشتیبانی جنگ و جهاد سازندگی کرمانشاه به عنوان راننده آمبولانس به فاو رفتم. یک روز پیغام دادند برادری از جهاد سازندگی در خط زخمی شده است. متوجه شدم او از ناحیه ران صدمه دیده، ولی قسم خورد تا خاکریز را تمام نکند عقب نیاید. چون بولدوزر در تیررس دشمن بود، او دوباره تیر خورد. بار دوم هم هرچه اصرار کردیم، زیر بار نرفت. متأسفانه برای بار سوم هم تیر خورد، ولی به قولش وفا کرد و خاکریز را به پایان رساند.^۱

۱- راوی: یدالله جعفری، ر. ک. فرهنگ جبهه، مشاهدات، ج ۳، ص ۸۲.

پاداش تبعیت

در عملیاتی که در تابستان در جزیرهٔ مجنون صورت گرفت، هوا فوق‌العاده گرم بود. با این حال بچه‌ها آب همراه خود نیاورده بودند. ظهر آن روز، عراق پاتک کرد. فرمانده گردان لشکر انصار، برادر محسن امیری وقتی دید هیچ امیدی به نگه داشتن خط نیست، به برادران گفت «من که فرمانده شما هستم، می‌گویم هر کس می‌تواند و می‌خواهد، پشت خط برود.»

بچه‌ها گفتند «پس خودتان چی؟»

جواب داد «هنوز فرماندهم اجازه نداده است.»

امیری همان‌جا ماند و مفقودالاثر شد.^۱

۱- راوی: علی کیانی، ر. ک. همان، ج ۱۰، ص ۸۵.

منم مختار سلیمانی

در سال ۶۲ در منطقه شرفانی مأموریت یافتیم تپه ۱۱۲ و چند تپه دیگر را تصرف کنیم. بعد از گذشتن از سیارها و کوه‌ها و تپه‌ها، عراقی‌ها با توپخانه و ادوات خود منطقه را زیر آتش گرفتند. وقتی به بخشی از کانال‌های ساخت عراقی‌ها که از عمق کمتری برخوردار بود رسیدیم، متوجه شدیم آن قسمت را شدیداً زیر آتش گرفته‌اند. خمپاره‌های ۶۰ دشمن یکی در میان می‌خورد توی کانال و بچه‌ها را - که دیگر تحرکی از خود نشان نمی‌دادند - زخمی و شهید می‌کرد.

ناگهان نعره‌ای همه را به خود آورد. صدای برادر مختار سلیمانی - فرمانده تیپ ابوذر و فرمانده گردان میثم - بود. در حالی که میان آن همه آتش ایستاده بود، فریاد زد «بچه‌های گردان میثم! این منم، مختار سلیمانی! مرا تنها نگذارید، من رفتم!» سپس ضامن نارنجکی را که به دست داشت کشید و بی‌محابا به سمت دوشکایی که به طرف ما شلیک می‌کرد دوید. هر لحظه بر سرعتش می‌افزود و با صدای رسا می‌گفت «یا حسین... یا حسین...»

بچه‌ها با دیدن او یکباره از کانال زدند بیرون و به دنبال وی با شعار «الله اکبر» و «یا حسین» به سمت سنگرهای دشمن یورش بردند. سنگر دوشکا و سنگر چهارلول زده‌وایی توسط برادر سلیمانی منهدم شد و بچه‌ها با رشادت، خطوط دفاعی دشمن را شکستند و به اهداف از پیش تعیین شده رسیدند.

برادر سلیمانی در آستانه پیروزی، روی تپه ۱۱۲ به شهادت رسید.^۱

حماسه شهید آسودی

برادر صمد آسودی، اهل گنبد کاووس، فرمانده گردان امام حسین از لشکر ۲۵ کربلا بود. او در سال ۶۳ در حال آموزش نارنجک برای دویست الی دویست و پنجاه نفر نیرو بود که چاشنی احتراقی آن زده شد. چون دیگر فرصتی برای پرتاب آن باقی نمانده بود، نارنجک را زیر شکمش گرفت و با انفجار آن به شهادت رسید. پرچم آغشته به خون مطهرش به مدت یک سال بالای در پادگان شهید بیگو می درخشید.^۱

۱-راوی: عباس سادین، ر. ک. فرهنگ جبهه، مشاهدات، ج ۹، ص ۱۰۳.

جلوگیری از گسترش انفجار

در یکی از شناسایی‌های شبانه که به حالت خزیده به منطقه دشمن می‌رفتیم، ناگهان پای یکی از رزمندگان با مین منور برخورد کرد. نزدیک بود برنامه شناسایی ما با آگاهی دشمن به خطر بیفتد، که یک بسیجی فداکار خود را روی مین انداخت و آن را در میان سینه و شکم خود بر زمین فشرد. در نتیجه پیکر متلاشی و بیجانش باقی ماند.^۱

۱- روایت برادر حسینی، ر. ک. ره‌آورد سفر عشق، صص ۷۳ و ۷۴.

ایثار شهید صوفی

برادر صوفی از مربیان گردان تخریب لشکر حضرت رسول (ص) مشغول آماده کردن مواد منفجره برای رزم شبانه بود که تصادفاً یکی از مهمات آمادۀ انفجار شد. چون اطراف او را نیروهای تحت آموزش گرفته بودند، خود را با شکم روی مادۀ آمادۀ انفجار انداخت و به شهادت رسید تا دیگران بر اثر انفجار مواد به خطر نیفتند.^۱

۱- فرهنگ‌نامهٔ جبهه، ج ۱، ص ۶۵۲

ایثار یک پزشک

ضربات وارده در عملیات والفجر ۸ به دشمن به حدی بود که مستأصل شد و شروع به بمباران شیمیایی منطقه نمود. یکی از پزشکان حاضر در بیمارستان منطقه برای آنکه مجروحان عملیات دچار عوارض گاز شیمیایی نشوند، دهانشان را با گاز استریل می‌بست.

او به این کار آن‌قدر ادامه داد تا اینکه خود به درجه رفیع شهادت نایل آمد.^۱

۱- عوامل معنوی و فرهنگی دفاع مقدس، ج ۲، صص ۱۶۴ و ۱۶۵.

گرای شهادت

مسئولیت برادر طاهری، دیده‌بانی توپخانه در منطقه‌ای حساس و مرتفع مشرف به مناطق عملیاتی دشمن بود. دشمن بعثی با کلیه قوا و تجهیزات، تک‌کوبنده‌ای را به سمت سنگرهای ما آغاز کرده بود و هر آن احتمال شکسته شدن سد دفاعی ما می‌رفت. ناگهان برادر طاهری گرای عجیبی را به آتشبارهای توپخانه داد و مرتباً اصرار می‌کرد آتش کنند.

فرماندهان عملیات که از موقعیت جغرافیایی آن محل اطلاع داشتند، به محض دریافت آن گرا با ناباوری و حیرت تمام به هم نگاه کردند. زیرا دیده‌بان گرای محل دیده‌بانی خود را که در آن لحظه مورد هجوم نیروهای دشمن واقع شده بود، می‌داد. در نتیجه فوراً با بیسیم به او اطلاع دادند «مطمئنی که اشتباه نکرده‌ای؟»

برادر طاهری با لحنی کاملاً قاطع توأم با اعتراض و تأکید و شتاب پاسخ داد «بهتر است به جای اینکه به فکر جان من باشید، به فکر صلاح اسلام باشید. معطل چه هستید؟ فوراً آتش کنید که کوچک‌ترین تعلل شما در این باره فاجعه بزرگی به بار خواهد آورد و به قیمت جان صدها نفر از نیروهای ما تمام خواهد شد. آن وقت پشیمانی سودی نخواهد داشت و هیچ چیز را عوض نخواهد کرد. اصلاً معطلش نکنید، چون تعداد نیروهای دشمن فوق‌العاده زیاد است و هر لحظه بر آن افزوده می‌شود.»

بدین طریق، او حکم شهادت خودش را صادر کرد و جانش را فدای مصالح اسلام و نجات هم‌زمانش ساخت. با این فداکاری، فتح بزرگی نصیب سپاهیان اسلام گردید.^۱

۱- خاطره برادر ضرابی، ر. ک. راه‌آورد سفر عشق، صص ۵۵ و ۵۶.

از خودگذشتگی شهرام‌فر

ساعت یک بعدازظهر یکی از روزهای مرداد سال ۶۰ بود. مهاجمان کومله و دمکرات پادگان سردشت را زیر آتش سلاح‌های خود قرار دادند. چند روز بعد، یک گروه رزمی تشکیل شد تا با اجرای عملیاتی در جاده سردشت - بانه، پایگاه‌های مزدوران را منهدم کند. با پشتیبانی بالگردهای کبرا در ساعت سه بعدازظهر توانستیم چند پایگاه را تصرف کنیم.

مزدوران مسلح خبر سقوط پایگاه‌های خود را به ارتش عراق دادند و درخواست هواپیمای جنگی کردند. در پی آن، چند فروند هواپیمای جنگی عراق پایگاه‌هایی را که ما تصرف کرده بودیم، بمباران کردند و تعداد زیادی از رزمندگان به شهادت رسیدند و مزدوران موفق شدند پایگاه‌های خویش را مجدداً اشغال کنند.

در آن موقعیت حساس، سرتیپ شهرام‌فر گفت «حالا که چاره‌ای جز عقب‌نشینی نداریم، من و سه نفر از پرسنل، دشمن را سرگرم می‌کنیم تا بقیه بتوانند عقب‌نشینی کنند».

او بلافاصله یک قبضه تیربار سیمینوف برداشت و به اتفاق سه رزمنده، مزدوران را زیر آتش قرار دادند. پس از کاهش آتش دشمن، بقیه شروع به عقب‌نشینی کردند. در آن بین یک گلوله به پای راست شهرام‌فر اصابت کرد. او با همان پای مجروح پنج کیلومتر دیگر نیز به عقب‌نشینی ادامه داد، ولی در اثر خونریزی فراوان از حال رفت و روح عاشقش به سوی معبود پرواز کرد.^۱

۱- راوی: استوار موسوی، ر. ک. میان خون، صص ۲۵ - ۲۳.

ایثار یک اصفهانی

در زمان ورود نیروهای ما به شهر بانه، یکی از اشرار به نام مستعار عبدالرضا فقیه، نارنجکی داخل یکی از ماشین‌های گشتی پرتاب کرد. یکی از نیروهای اعزامی از اصفهان که سرنشین آن خودرو بود، ایثارگرانه و از روی اخلاص، با شکم روی نارنجک خوابید تا به دیگران آسیبی نرسد. با انفجار نارنجک، آن برادر شهید شد.^۱

۱- خاطره‌ای از سردار متوسلیان، ر. ک. حکایت مردان مرد، ص ۲۱.

ایثار مهدی

در مسیر عملیات به میدان مینی رسیدیم که معبر آن از قبل شناسایی شده بود. در حالی که تمام توجهم به طرف جلو بود، از پشت سر یک روشنایی احساس کردم، ولی از آن گذشتم. تاریکی غلیظی بر پهن‌دشت صحرا گسترده شده بود. مأموریت محوله با موفقیت به پایان رسید. هوا کم‌کم روشن شد و مثل همیشه به سراغ مهدی رفتم، ولی کسی از او خبر نداشت یا نمی‌خواستند به من چیزی بگویند. یکی از بچه‌ها به من نزدیک شد و با قیافه‌ای صمیمی گفت «خوشا به حالش، به فیض شهادت رسید.»

از نحوه شهادت او سؤال کردم، گفتند «دیشب با انداختن خود روی مین منور، از لو رفتن عملیات جلوگیری کرد.» متوجه شدم روشنایی دیشب در واقع برقی از حماسه مهدی برای نجات جان همراهان بود.^۱

۱- خاطره برادر فخاری، ر. ک. خودشکنان، صص ۸۳ و ۸۴.

دوران عباس

تصمیم به برگزاری اجلاس سران غیرمتعهد در اوایل شهریور ۶۱ در بغداد - که از حمایت جدی رهبران مرتجع عرب و کشورهای غربی و بعضی دولت‌های نزدیک به بلوک شرق برخوردار بود - می‌توانست شکست‌های نظامی سیاسی مکرر عراق را جبران کند. صدام بعد از شکست استراتژی نظامی‌اش در جبهه‌های نبرد، قصد فضا سازی علیه جمهوری اسلامی در صحنه بین‌الملل و باج‌خواهی داشت.

اما اراده جمهوری اسلامی بر این قرار گرفته بود که اجلاس مزبور برگزار نشود. برای تحقق این اراده و ناامن ساختن شهر بغداد، نیروی هوایی ارتش ایران بهترین و مطمئن‌ترین وسیله بود. اهداف مورد نظر جهت بمباران به گونه‌ای انتخاب شد که آثار حاصل از حمله، از دید خبرنگاران رسانه‌های گروهی جهان، مستقر در پایتخت عراق، پوشیده نماند.

برای این منظور پالایشگاه دوره انتخاب شد. در این عملیات شش تن از برجسته‌ترین خلبانان انتخاب شدند. سه فروند هواپیمای اف ۴ نیز برای شرکت در این مأموریت در نظر گرفته شد. سحرگاه روز سی‌ام تیر بود. زودتر از خواب برخاستم. پس از ادای نماز و استغاثه به درگاه ایزد منان، منزل را به سوی پایگاه ترک گفتم. سرهنگ عباس دوران نیز همانند من برای انجام مأموریت آمادگی کامل داشت. پس از برداشتن تجهیزات مورد نیاز به سمت هواپیما رفتیم. هواپیما در طول باند پرواز با حداکثر سرعت به حرکت درآمد. دقایقی بعد دو هواپیمای دیگر نیز به ما ملحق شدند و به صورت یک دسته پروازی با رهبری سرهنگ عباس دوران، در موقعیت‌های مناسب در کنار هم قرار گرفتیم.

روز قبل از آن، عباس به من گفته بود «اگر خدای ناکرده برای هواپیما سانه‌های پیش آمد، سعی کن از صندلی پرتاب خود استفاده کنی، اما ابداً حق نداری دکمه صندلی‌پران مرا برای ترک هواپیما بزنی.»

چیزی از شروع پرواز ما نگذشته بود که به مرز رسیدیم و سپس غرش سهمگین هواپیماهای ما سکوت بغداد را در هم شکست. وقتی پالایشگاه دوره نمایان شد، تمام بمب‌ها را روی آن رها کردیم. آن‌گاه سریعاً گردش به راست کردیم. در همان حال صدای انفجار مهیبی که ناشی از برخورد موشک به هواپیما بود، مرا به خود آورد. از طریق رادیو به عباس گفتم «ما مورد اصابت موشک قرار گرفته‌ایم...»

چند مایلی از شهر دور نشده بودیم که هواپیما به کلی تعادل خود را از دست داد. سریعاً حالت پرش به خود گرفتم و از عباس خواستم برای خروج از هواپیما آماده باشد. او زودتر دکمه صندلی‌پران مرا فشرد و من دیگر چیزی نفهمیدم. وقتی به‌هوش آمدم، از سر و صورتم خون جاری بود. دنده و کتفم به‌شدت آسیب دیده بود و خود را در محاصره نیروهای امنیتی رژیم بعث یافتم. قبل از

هرچیز، از وضعیت همکارم جويا شدم. در پاسخ من گفتند که «او از هواپیما خارج نشد.» در بازجویی‌ها دریافتم که عباس، هواپیمای در حال سقوط را به یکی دیگر از تأسیسات مهم عراق زده و به افتخار شهادت نایل آمده است. حرکت او هراس عجیبی در دل عراقی‌ها ایجاد کرده بود.^۱

رضایت محمدرضا

یک روز نزدیک عملیات خیبر مشغول صحبت با سردار سلیمانی بودم که هواپیماهای عراقی همه‌جا را لرزاندند. صحبت‌م که با بیسیم تمام شد، بچه‌ها خبر دادند عراق بمب‌های شیمیایی انداخته است. یکی از راکت‌ها کنار سنگر فرماندهی افتاد، ولی عمل نکرد. دیدم مواد شیمیایی روی چادر اطلاعات عملیات ریخته و قبل از اینکه تبدیل به گاز شود، چادر را رنگی کرده است. آنجا محمدرضا مرادی - مسئول اطلاعات عملیات لشکر ثارالله - هراسان بچه‌ها را صدا می‌زد و می‌گفت «از چادر بیرون بیایید».

صورت و گردن محمدرضا از مواد شیمیایی خیس شده بود، ولی هنوز روی پوستش تأثیر نگذاشته بود. کم‌کم مواد شیمیایی تبدیل به گاز شد و باد آن را در هوا پخش کرد و بویی شبیه سیر همه‌جا را پوشاند. محمدرضا اصلاً به فکر نجات خود از مهلکه نبود. او به بچه‌ها فکر می‌کرد و در عین حال خودش مصدوم‌ترین

فرد بود. رضا می گفت «هرطور شده باید بچه‌ها را از اینجا دور کنیم.»
 یک وانت پیدا شد. به بچه‌ها گفت بروند سوار آن بشوند.
 به محمدرضا گفتم «تو هم حالت خوب نیست، سوار شو و عقب برو.» گفت
 «نه، من می ایستم تا شما بروید.»

خدا شاهد است که چند بار حتی با صدای بلند و لحنی تند گفتم «رضا! چرا
 اینجا ایستاده‌ای؟ مگر نمی خواهی بروی؟ برو، من بچه‌ها را عقب می فرستم.»
 باز هم به حرفم گوش نداد. انگار اصلاً توی این دنیا نبود. تا همه نیروها را
 از منطقه خطر بیرون نفرستاد، راضی نشد برود. گرچه اگر عقب هم می رفت
 شاید تأثیری نداشت. چون مواد شیمیایی کاملاً روی بدنش را پوشانده و خیس
 کرده بود. همه بوی مواد شیمیایی را استشمام کرده بودند، اما رضا گرد آن را
 بر چهره و گردن داشت.

سرانجام بعد از ساعت‌ها از خودگذشتگی، راضی شد او را به بیمارستان
 برسانند. من دیگر او را ندیدم و هفته بعد خبر شهادتش را شنیدم.^۱

۱- روایت برادر رضا، ر. ک. مسافر بهشت، صص ۷۳ - ۷۰.

یادی از محمد بکتاش

پنج روز به آخر اسفند سال ۶۵ مانده بود. یک شب همراه محمد بکتاش که بسیار مؤدب و باصفا بود، برای آوردن جنازه شهدایی که در خط مقدم بودند داوطلب شدیم.

موقعی که خواستیم حرکت کنیم، دیدم محمد دارد وضو می گیرد. به او گفتم «نمی آیی؟»

گفت «بدون وضو؟!»

تازه به خود آمدم و گفتم «ای دل غافل! ما را ببین به که می گوئیم نمی آیی!» او در بین راه ساکت و آرام بود. به محل مورد نظر رسیدیم. یکی از شهدا را سریع برداشتیم. جنازه سنگین بود و زمین هم لیز. در همان موقع سه خمپاره ۶۰ به فاصله های کوتاه در اطراف ما به زمین خورد و صدا های مهیبی تولید کرد. بعد از آن، محمد را صدا کردم که شهید را برداریم و راه بیفتیم. دیدم خوابیده و خون از سرش جاری است. برای مداوای او خیلی دیر شده بود. بعد از چند لحظه به آسمان ها بال گشود.^۱

۱- راوی: محمد محمدی، همان، ج ۹، ص ۱۵۹.

به یاد شهید حیدری

در روز سی‌ویکم تیر سال ۶۷، حوالی نفت‌شهر به محاصره نیروهای عراقی درآمدیم. تانک‌ها به سوی مواضع ما پیشروی می‌کردند. آتشبارهای دشمن بچه‌ها را زمین‌گیر کرده بودند. ناگهان یوسف حیدری به کمرش نارنجک بست و خود را به تانک دشمن رساند و با انفجار شنی تانک، آن را متوقف کرد. با اقدام شجاعانه او تانک‌های دیگر عقب‌نشینی کردند و گردان از محاصره قطعی نجات پیدا کرد.^۱

۱- راوی: ابوالحسن شریف‌پور، ر. ک. همان، ج ۸، ص ۱۲۵.

یک صحنهٔ تکان‌دهنده

نزدیک عملیات فتح‌المبین، روحانی رزمنده‌ای از من تقاضا کرد او را به جایی بفرستم که مأموریت سخت‌تری دارد. دستهٔ یکم را که در مسیر مأموریتش میدان‌های مین زیادی قرار داشت، به او پیشنهاد کردیم.

دستهٔ یکم مشغول ایجاد معبر در میدان مین بود که بیسیم ندای رمز «یا زهرا» را که نشانگر آغاز عملیات بود، سرداد. ولی هنوز راه باز نشده بود و چاره‌ای جز گذشتن از وسط میدان مین نبود. ناگهان آن روحانی دلاور با فریاد «الله اکبر» داخل میدان مین دوید و با شهادت خود راه را برای عبور رزمندگان باز کرد و عملیات در آن محور بدون وقفه آغاز شد.^۱

۱- راوی: یکی از فرماندهان ارتش، ر. ک. عوامل معنوی و فرهنگی دفاع مقدس، ج ۵، صص ۲۹۸ و ۲۹۹.

ایثار شهید صیفوری

برای شکستن محاصره آبادان مأموریت داشتیم شبانه با قایق به آن طرف رودخانه کارون برویم و انبار مهمات عراقی‌ها را نابود کنیم. نزدیک سلیمانیه رسیدیم. آسمان را دود فرا گرفته بود. فرمانده گروه، شاهرخ صیفوری گفت «با دوربین نگاه کن؛ آیا تانک و نفربری جلو وجود دارد؟» از سمتی که دود بلند می‌شد چیزی ندیدم، اما بالای سرم یک هواپیمای عراقی دیدم. کف هواپیما باز شد و از آن چند بمب جدا شد. بمب‌ها به طرف ما می‌آمدند. برادران را زود مطلع کردم و از ماشین بیرون پریدم. فرمانده چند نفر را که موفق نشده بودند از ماشین بیرون بپرند، بیرون انداخت.

راوی - که خود در این ماجرا مجروح شد - وقتی به اینجا رسید، سکوت کرد. پلک‌هایش را به‌سختی روی هم گذاشت و خیلی آرام و کوتاه گفت «او (شاهرخ) خودش را فدا کرد و به هدفش رسید. به‌راستی که شجاعانه و بی‌باکانه جنگید.»^۱

۱- راوی: هم‌رزم شهید، ز. ک. پیام انقلاب، ش ۲۷، ص ۴۱.

هرچه بادا باد!

عراق ما را در عملیات فتح‌المبین با یگان زرهی خویش در منطقه امامزاده عباس زیر فشار قرار داد. در آن هنگام یکی از برادران ارتشی که فرمانده یک دستگاه تانک بود، علی‌رغم مخالفت دیگران، تانک را روشن کرد و گفت «بچه‌های ما دارند آن جلو قتل‌عام می‌شوند. من با توکل به خدا به کمک آن‌ها می‌روم، هرچه بادا باد!»

بعد هم سریع روی جاده منتهی به امامزاده عباس به حرکت درآمد. دشمن سطح جاده را به شدت زیر آتش گرفته بود و هر لحظه امکان داشت تانک او مورد اصابت گلوله قرار گیرد. با این حال، آن دلاورمرد بدون واهمه همچنان به پیشروی ادامه داد. سرانجام آن‌چه که از وقوع آن هراس داشتیم اتفاق افتاد و تانک او مورد اصابت گلوله قرار گرفت و به آتش کشیده شد. لحظه‌ای بعد، آن قهرمان در حالی که شعله‌های آتش از بدنش زبانه می‌کشید، به زحمت از برجک تانک در حال حرکت خارج شد. متأسفانه چون از قسمت جلوی تانک پایین پرید، به زمین افتاد و تانک در حال حرکت از روی پیکر در حال سوختن او عبور کرد.^۱

۱- خاطره برادر کیانی، ر. ک. کیهان، ۶ فروردین ۸۱، ص ۶

آن صحنه جانگداز

با آقای صمدی به طرف دیدگاه ۱ در حرکت بودیم که با صحنه دلخراشی روبه‌رو شدیم: تانک دشمن در حالی از روی یکی از بچه‌های آر.پی.جی زن رد شده بود که قبضه آر.پی.جی مسلح در دستش مانده بود و آن نیز له شده بود. بچه‌ها برای متوقف کردن تانک‌ها و نفربرهای دشمن که تهاجم گسترده‌ای داشتند، با گذشتن از جانشان اقدام به انهدام آن‌ها می‌کردند.^۱

۱- روایت برادر کمال مجلسی، ر. ک. مقاومت در اسارت، ج ۴، ص ۸۴.

اوج ایثار

بعد از اینکه عملیات کربلای ۴ لو رفت، همهٔ بچه‌ها به یک ساختمان چندطبقه در آبادان آمدند. یک روز دشمن عامل شیمیایی زد. یکی از برادران بسیجی در حالی که شیمیایی شده بود و رمقی در بدن نداشت، جلوی در ساختمان را گرفت و نگذاشت هیچ‌کس بدون زدن ماسک خارج شود. در نتیجه خودش بیش از همه آسیب دید و همان‌جا به شهادت رسید.^۱

۱- راوی: عباس آبادی، ر. ک. فرهنگ جبهه، مشاهدات، ج ۳، صص ۱۶۱ و ۱۶۲.

به‌خاطر دیگران

در نیمهٔ دوم سال ۶۴ در جزیرهٔ مجنون داخل سنگرهای شناور به سر می‌بردیم. در گردان ما شخصی به اسم رمضان تیرانداز مسئول غذا و تدارکات دسته بود. یک روز ظهر غذای گردان را با قایق موتوری آوردند. همزمان آتش خمپاره پی‌درپی از چپ و راست باریدن گرفت. برادر رضانی، از ترس از بین رفتن غذای بچه‌ها، شروع کرد به دویدن از روی پل شناور. هنوز به نزدیک قایق نرسیده بود که مورد اصابت ترکش قرار گرفت و با ظروف غذا به داخل آب افتاد. ما او را گرفتیم و با قایق مخصوص غذا به پشت خط رساندیم. بعداً فهمیدیم همان روز با آن ترکش به شهادت رسید.^۱

۱- راوی: مجتبی محمدی، ر. ک. همان، ج ۲، ص ۱۸۲.

مزد ایثار

در عملیات خیبر، ساعت‌های زیادی روی دشمن گلوله خمپاره ریختیم. سپس به استراحت و خوردن چای مشغول شدیم. در آن بین، یک خودروی توپوتا که حامل مهمات آر.پی.جی بود، از کنار ما گذشت. حدود پنجاه متری دور نشده بود که گلوله خمپاره دشمن نزدیک آن به زمین خورد. با اصابت ترکش به یکی از گلوله‌های آرپی‌جی، خرج آن آتش گرفت. بلافاصله محمود امینی یک بیل برداشت و به طرف توپوتا دوید و با ریختن خاک روی مهمات سعی کرد آن را خاموش کند. بیش از چند لحظه نگذشته بود که انفجار مهیبی رخ داد و توپوتا کاملاً منهدم شد. پس از فرو نشستن گرد و خاک و دود باروت، دیدیم محمد در اثر موج انفجار به فاصله زیادی از محل مزبور پرتاب شده و شهید شده است.^۱

۱- روایت برادر هاشمی، ر. ک. شراره‌های خشم، ص ۱۲۶.

شهادت قهرمانانه حبیب

بچه‌های تخریب گردان حبیب‌الله مظاهری، معبر محور چم‌سری را پیش از حمله تا حدودی گشودند، ولی به‌خاطر آتش دشمن فرصت نکردند آنجا را کاملاً پاکسازی کنند. در همان حال عملیات شروع شد. چون بچه‌ها از محورهای دیگر حمله را شروع کرده بودند، اگر گردان حبیب عمل نمی‌کرد، جهادگران دیگر در معرض خطر قرار می‌گرفتند. ناگهان فرمانده گردان با صلابتی خاص فریاد کشید «معبر باید باز شود!... لا حول و لا قوه إلا بالله...» سپس وارد میدان مین شد. ناگهان با انفجاری میان میدان افتاد. سینه‌خیز جلو رفت و مین بعدی را با دست منفجر کرد و آن‌گاه به خون خود غلتید.^۱

۱- عوامل معنوی و فرهنگی دفاع مقدس، ج ۲، صص ۱۷۱ و ۱۷۲.

بدون معطلی

ساعت سه بامداد بود. فرماندهان عراقی برای یک پاتک همه‌جانبه نیروهای خود را سازماندهی می‌کردند.

من و حمزه سیدآبادی رفتیم نوار تیربار بیاوریم، که ناگهان صدای چاشنی نارنجکی ما را به خود آورد. درست بین من و حمزه و دو نفر از بچه‌ها افتاده بود. حمزه بدون معطلی خودش را روی نارنجک انداخت. ما هم با حیرت خوابیدیم. چند لحظه بعد نارنجک منفجر شد. ضربه شدیدی همراه با سوزش، دست راستم را تکان داد و سلاحم با شتاب زیادی پرت شد. بلند که شدم، جنازه تکه‌پاره حمزه مقابلم بود.^۱

۱- همان، ج ۲، ص ۱۶۵.

هفت تن آل صفا

«هفت تن آل صفا» نسبتی است که نیروهای گردان تخریب لشکر سید الشهدا^(ع) بعد از عملیات والفجر ۸ به هفت تن از بچه‌های گردان دادند؛ البته پس از شهادتشان. این هفت تن، شبانه برای کاشتن مین به خط رفته بودند و هر کدام هم دو مین ضدتانک با خود حمل می‌کردند که ناگهان خمپاره‌ای میانشان منفجر شد. در نتیجه سه تن از ایشان مفقودالجسد و چهار تن دیگر تکه‌تکه شدند.^۱

۱- فرهنگ‌نامه جبهه، ج ۱، ص ۷۰۷.

بخش یازدهم: اسیران شاهد

نیروهای مسلح یک کشور اگر هنگام جنگ توسط دولت مقابل دستگیر شوند، اسیر به حساب می‌آیند. در اسلام همانند دیگر دستورات این دین نورانی، سفارشات ارزشمندی در مورد اسرا شده تا حقوق آن‌ها پایمال نگردد. رزمندگان اسلام به پیروی از این فرامین، همواره با اسرای جنگی خوش‌رفتاری می‌کردند و نهایت احترام را به آن‌ها می‌گذاشتند.

در کنوانسیون ژنو نیز به‌نحو نسبتاً شایسته‌ای به حقوق اسیران توجه شده است. طبق این قانون، اعمال خشونت - شامل شکنجه‌های جسمی یا روحی و غیره - تهدید و توهین غیرمجاز است. در ماده ۱۴ قرارداد سوم ژنو آمده است: «اسیران از احترام و شرافت و حیثیت شخصی برخوردار هستند.»

در ماده ۲۶ از عهدنامه سوم ژنو می‌خوانیم: «جیره غذایی روزانه اسیران باید از جهت کمی، کافی و از نظر کیفی، متنوع باشد.»^۱ متأسفانه سفاکان ددمنش بعضی به قوانین بین‌المللی بی‌اعتنا بودند و با بدترین وضع ممکن با اسرای ایرانی برخورد می‌کردند. نمونه‌های

ذیل بیانگر این حقیقت تلخ در دوران هشت‌سالهٔ دفاع مقدس در اسارتگاه‌های مخوف صدامیان است:

۱- به‌خاطر پاره شدن گوشه‌ای از روزنامه، صدوبیست نفر را در گرمای سوزان تابستان روی سیمان‌های داغ خواباندند و آنان را نزدیک به یک ساعت با کابل‌های ضخیم زدند و از اسرا خواستند به رهبران و مقدسات خود توهین کنند.^۱

۲- یکی از اسرا را به ستونی بستند و او را بعد از ریختن نفت روی پاهایش به آتش کشیدند.^۲

۳- پای دو تن از برادران به نام‌های مهدی آشتیانی از تهران و عباس ذوالفقاری از شمال را بدون هیچ علتی بریدند.^۳

۴- یک اسیر را به‌علت درخواست آب، با کلت مورد هدف قرار دادند به‌طوری که مغز او در راهروی آسایشگاه پخش گردید.^۴

اسرای ایرانی در اسارتگاه‌های رژیم بعث متحمل بدترین شکنجه‌های قرون وسطایی می‌شدند و از هرگونه امکانات رفاهی و بهداشتی و تغذیهٔ مناسب و کافی محروم بودند. در عین حال، به پشتوانهٔ اعتقادات راسخ و اصیلی که داشتند، برای حفظ دستاوردهای جمهوری اسلامی ایران، خم به ابرو نمی‌آوردند و با روحیهٔ قوی به مصاف با سختی‌ها می‌رفتند و حتی افتخار می‌کردند که در راستای برپایی شعائر اسلامی به شهادت برسند. آنان در هر حال همچون مولا و مقتدایشان آزادی خود را حفظ کردند و تن به ذلت نسپردند.

در بخش یازدهم این کتاب به گوشه‌هایی از رادمدی‌های آزادگان سرفراز و مظلومیت‌های جانکاهشان در دوران اسارت اشاره می‌کنیم.

۱- همان، ص ۲۵۴.

۲- همان، ص ۲۵۵.

۳- همان، ص ۲۶۸.

۴- هوای اسارت، ج ۲، صص ۴۵ - ۴۱.

دعا کنید تا شهید شوم

ما را چند روز بعد از اسارت و شکنجه به بغداد بردند و همه را - که حدود صد نفر بودیم - در انباری تاریک حبس کردند. تنها چیزی که طی ده ساعت اقامت در آن انباری به ما دادند، یک لقمه نان خشک بود. یکی از برادران که زیارت عاشورا را حفظ بود، آن را بلندبلند خواند. بقیه هم زمزمه کردند. زیارت عاشورای دلچسبی بود. تا کسی اسیر، تشنه، گرسنه، ضعیف و کتک خورده نباشد و در عین حال دارای قلبی پر از نور ایمان، نمی تواند شکوه و عظمت آن زیارت عاشورا را درک کند. در همان بین در حالی که اشک در چشمانم حلقه زده بود خوابم برد.

با صدای بچه ها بیدار شدم. ناگهان یکی گفت «بچه ها، التماس دعا. هیچ وقت مثل الان که تحت فشار، شکنجه و ناراحتی هستیم دعا مستجاب نمی شود. تو را به خدا ما را هم دعا کنید.»

دیگری در حالی که می گریست، گفت «سال هاست که از همه التماس دعا

دارم تا شهادت نصیبم شود. حالا از شما می‌خواهم دعا کنید تا شهید بشوم.»
 بچه‌ها شروع کردند به سینه‌زنی و زمزمه. همه تشنه بودند و گرسنه. یکی
 از بچه‌ها گفت «من از دیوار بالا می‌روم و پنجره را باز می‌کنم و از عراقی‌ها آب
 می‌گیرم.» و چند بار تا نیمه دیوار بالا رفت اما افتاد. بالاخره با هر زحمتی بود،
 خودش را بالای دیوار رساند و پنجره را باز کرد. چند سرباز عراقی را دید، گفت
 «آب، آب... ماء، ماء...» دستش را به حالت لیوان می‌گرفت جلوی دهانش که
 یعنی ما تشنه هستیم. پس از چند لحظه از دیوار پایین پرید و با خوشحالی
 گفت «بچه‌ها، مثل اینکه موفق شدیم. دو سرباز عراقی آن پایین نگهبانی
 می‌دادند، بعد از داد و بیدادهای من رفتند آب بیاورند.»

نور امیدی به دل بچه‌ها تابید. چند دقیقه بعد در انباری با صدای خشکی باز
 شد و ما را بیرون بردند. یک افسر و دو سرباز بودند. افسر عراقی با فارسی دست و
 پا شکسته پرسید «چه کسی می‌خواست فرار کند؟ چه کسی آب می‌خواست؟»
 همه ساکت بودیم.

همان افسر سؤالش را از آن دو سرباز پرسید. آن‌ها هم دوستان را نشان دادند.
 افسر عراقی پرسید «تو آب می‌خواستی؟»
 دوستان گفت «بله، ما تشنه‌ایم.»

هنوز حرفش تمام نشده بود که افسر کلت خود را کشید و شلیک کرد. مغز آن برادر
 عزیز کف راهرو پخش شد و خون گرمش در حالی که کف کرده بود جاری شد.

آن افسر خونخوار گفت «کس دیگری هست که آب بخواهد؟»
 خدایا، تو می‌دانی که در آن لحظات چه بر ما گذشت.

یکی از بچه‌ها بعد از رفتن عراقی‌ها گفت «کسی که دیشب برای شهادت
 التماس دعا داشت، مستجاب الدعوه شد.»^۱

نیرنگ منافقین

یک نفر با ریش تراشیده و لباس کره‌ای نفس‌زنان آمد و وانمود کرد که از نیروهای خودی است.^۱ گفت «برادران، چند نفر با من بیایند. آن طرف منافقین می‌خواهند پیشروی کنند.»

چندتا از بچه‌ها سریع بلند شدند و رفتند. من هرچه فکر کردم، یادم نیامد که او را در گردان دیده باشم. از رزمنده‌ای پرسیدم «ایشان کی بود؟» گفت «شاید نیروی جدید باشد.»

همان شخص چند دقیقه بعد دوباره برگشت و باز دو سه نفر با او رفتند. به دوستم گفتم «من دنبالش می‌روم ببینم چه خبر است.» با هم رفتیم. آن شخص پشت یک خاکریز رفت. در همان لحظه صدای تیراندازی پی‌درپی بلند شد و بعد قهقهه. سریع موضع گرفتیم و منتظر ماندیم. کسی که بچه‌ها را به شهادت رسانده بود، خنده‌کنان به طرف ما آمد. وقتی نزدیک ما رسید، او را گلوله‌باران کردم. بعد دویدم به طرف بریدگی و یک نارنجک پرتاب کردم که ضجهٔ افراد حاضر در آنجا بلند شد. آن‌ها حدود هفت نفر بودند؛ دو نفر دختر و بقیه پسر. بعد بر بالین شهدا آمدم و گریه کردیم. به تعاون اطلاع دادیم آن‌ها را ببرند.^۲

۱- این خاطره مربوط به منطقه عملیاتی مرصاد است.

۲- راوی: امیریان، ر. ک. فرهنگ جبهه، مشاهدات، ج ۴، صص ۹۳ و ۹۴.

شهید صابری

در مدتی که با او در یک آسایشگاه بودیم، کمتر اتفاق می‌افتاد که روزه نباشد. همیشه نیم ساعت قبل از اذان روی سجاده می‌نشست و مشغول ذکر، صلوات و خواندن زیارت عاشورا می‌شد. هیچ‌گاه نماز شب صابری ترک نشد. مدتی قبل از شهادتش هر جا می‌نشست، می‌گفت «بچه‌ها، هر وقت برگشتید ایران، سلام مرا به رهبرم برسانید و به جای من بروید زیارت قبر امام عزیز.»

بچه‌ها می‌گفتند «این حرف‌ها چیست؟ إن شاء الله با هم برمی‌گردیم.»

ایشان شب شهادتش به یکی از همشهری‌هایش گفت «وقتی إن شاء الله برگشتی ایران، به پدر و مادرم بگو همان‌طور که در شهادت برادرم صبر کردید، در شهادت من هم صبور باشید؛ هر چند که سخت است. می‌دانم که مدت‌ها صبر کردید تا مرا دوباره ببینید، اما مرا نخواهید دید. برای همین صبر پیشه کنید.»

او یکی دو روز قبل از ماه محرم ۶۸ بر اثر حمله قلبی، هر دو قفس جان و زندان را شکافت و آسمانی شد. جنازه مطهرش را در قبرستانی نزدیکی شهر موصل به خاک سپردند.^۱

۱- خاطره برادر ابراهیم بیگی، ر. ک. یک قفس، صد پرنده، هزار پرواز، صص ۶۲ و ۶۳

چهل وهفت غواص شهید

عملیات کربلای ۴ در سوم دی ماه سال ۱۳۶۵ در غرب اروندرود (جنوب خرمشهر) با رمز مقدس «محمد رسول الله» آغاز شد. در جریان عملیات، چهل وهفت تن از بسیجیان غواص به اسارت ارتش بعث عراق درآمدند. ارتش بعث، این عزیزان را از منطقه ام الرصاص به یکی از کمپ‌های خود در بصره انتقال داد.

نظامیان ارتش بعث، فرماندهان گروهان و دسته را که سیزده تن بودند شناسایی کردند و شکنجه کردند تا اطلاعات لازم را بگیرند که ناکام ماندند. لذا در اقدامی خصمانه سرهای این سیزده فرمانده غواص را در مقابل سی و چهار تن دیگر، از تن جدا کردند تا از این طریق بتوانند از آن سی و چهار نفر اطلاعات بگیرند، که باز به نتیجه‌ای نرسیدند. آن سی و چهار عزیز را هم به شهادت رساندند و پیکر مطهرشان را در یک گور دسته‌جمعی دفن کردند.

گروه تفحص شهدا در سال ۱۳۷۹ موفق شد پیکرهای مطهر این چهل وهفت شهید غواص را کشف کند و در اسفند همان سال به خاک جمهوری اسلامی ایران بازگرداند.^۱

۱- یا لئارات الحسین، ش ۱۳۴، ص ۱۱.

آخرین نماز جماعت

در آذر ۶۱ در اردوگاه موصل بودم. عراقی‌ها هشت روز در آسایشگاه‌ها را بستند و آب و غذا را از ما دریغ داشتند. روز هشتم با هم در آسایشگاه را شکستیم و خود را به حیاط اردوگاه رساندیم. سربازان که خیلی وحشت کرده بودند، از محوطه داخلی اردوگاه گریختند و دورتادور آن را محاصره کردند. هنگام ظهر، نماز ظهر و عصر و دعا‌های بین آن‌ها را خواندیم. مجروحان عملیات‌های محرم و رمضان که نمی‌توانستند ایستاده نماز بخوانند، نشسته با خدای خود نجوا کردند. بعد از نماز، فرمانده اردوگاه با عده‌ای از افسران و درجه‌داران به محوطه آمدند و ما هم خواسته‌های خود را مطرح نمودیم. او که دائم ما را دعوت می‌کرد تا به آسایشگاه‌ها برگردیم، ناگهان کلاهش را برداشت. با این علامت، انبوهی از سربازان با کابل و باتوم و نبشی و چوب و... شروع کردند به زدن ما. آن‌ها حتی مجروحین را نیز از دم تیغ کتک گذراندند. در آن روز وحشت‌بار، سه تن از دوستان ما را شهید و بسیاری را مجروح کردند. آن نماز، اولین و آخرین نماز جماعتی بود که وسط اردوگاه خواندیم.^۱

۱- راوی: جعفری، ر. ک. آسمانه، ص ۱۶.

یادمان شهید صیدانی

یکی از برادران عزیز ما در میان اسیران، خدر صیدانی، اهل آبادان بود که با چهره خندان و شوخی‌هایش ما را به وجد می‌آورد. گاهی نیز از خاطرات و علاقه به دختر کوچکش می‌گفت. نزدیک اذان صبح یکی از روزهای جمعه، برادر علی رادمنجری، مسئول اعلان اوقات شرعی، طبق معمول همه کسانی را که خواب بودند به آرامی صدا زد. خدر نیز مانند همگی ما بیدار شد و وضو ساخت، اما هنگام برگشت آهی کشید و گفت «سید، دلم درد می‌کند.»

گفتم «مهم نیست، کمی بنشین تا بهتر شود.» فوراً علیرضا را صدا کردم. او به دیدن خدر آمد. کم‌کم بچه‌ها دور خدر را گرفتند و در صد برآمدند او را آرام کنند.

علیرضا از او خواست دراز بکشد تا شاید بهتر شود. او دراز کشید، اما فریادش بلند شد. کمی بعد پی‌درپی ناله کرد و در میان ناله‌هایش دختر کوچکش را

صدا زد. یک نفر دائماً قلبش را ماساژ می‌داد. این کار نه تنها هیچ اثری نکرد، بلکه باعث شد نفسش نیز به شماره افتد. در پی آن علیرضا نفس دهان‌به‌دهان را شروع کرد. چون ثمربخش نبود، بچه‌ها نگهبان را صدا زدند. وضع خدر بسیار بد و شکمش کبود شد. بدنش ورم عجیبی داشت. او سخته کرده بود، اما کسی آگاه نبود و نمی‌دانست چه بکند. سرانجام همگی یکصدا فریاد زدیم «آخی، آنت بالقران! آخی، جندی!»

بعد از مدت‌زمانی طولانی، سرباز عراقی از زیر پنجره سر برآورد. با لحن درشت و خشن نعره‌ای کشید و شروع کرد به توهین. اما چون با التماس و فریاد بچه‌ها مواجه شد، به سراغ کمک‌بهار رفت. کمک‌بهار درون آسایشگاه آمد و قرص والیوم ۱۰ را به‌زور به خورد خدر داد. این خود عامل بزرگی شد تا او زودتر از دست برود. فریاد بچه‌ها برای انتقال خدر به بیمارستان هم هیچ فایده‌ای نکرد. خدر نگاهی پرمعنا به جمع اطرافش انداخت و سپس در نهایت غربت و مظلومیت پس از هشت سال اسارت جان باخت.

سیلاب اشک از چشمان بچه‌ها جاری گشت و صدای ناله‌ها بلند شد. اندکی بعد، سه نگهبان داخل اتاق شدند و پیکر او را داخل یک پتو پیچیدند و بردند. جنازه خدر صیدانی، استوار نیروی دریایی را بعد از یک کالبدشکافی، در محلی بی نام و نشان به خاک سپردند.^۱

سفاکان عراقی

چون جراحات من و تعدادی از دوستان در منطقه عملیاتی خیلی زیاد بود، ما را بعد از اسارت در بیمارستان شهر بصره بستری کردند. در اتاق ما برادری تمام بدنش مثل آبکش با تیر سوراخ-سوراخ بود. می گفت عراقی ها او را به رگبار بسته بودند. به جهت زخم های زیادی که داشت، لخت و برهنه روی تخت کنار من دراز کشیده بود و دست و پایش را با دستبندهای مخصوص به تخت بسته بودند.

یک روز ظهر دکتر و دو پرستار زن و دو سرباز عراقی وارد اتاق شدند. دکتر عراقی به عربی به پرستارها گفت دست های آن برادر مجروح را بگیرند. بعد یک آمپول هوا به طرف دست آن برادر مجروح برد. در همان حین یکی از پرستاران زن دست دکتر عراقی را گرفت و شروع کرد به داد و فریاد. دکتر با دست دیگرش ضربه ای به دست آن پرستار زد و او را پرت کرد گوشه اتاق. پرستار دوم هم با دیدن این صحنه، در حالی که جیغ می زد از اتاق خارج شد.

با رفتن پرستارها، دکتر به سربازان عراقی دستور داد دست های آن برادر مجروح را بگیرند. بعد با خونسردی کامل، آمپول هوا را در رگ آن برادر تزریق کرد. یک دقیقه بعد، بدن آن عزیز مجروح به شدت به لرزه در آمد. دو سرباز عراقی برای اینکه تکان نخورد، هیکل های درشت و سنگین خود را انداختند روی او و دقایقی بعد در دیار غربت به شهادت رسید.^۱

۱ - راوی: عبدالرضا نصیریپور، ر. ک. در تهاجم باد، صص ۱۲۴ و ۱۲۵.

شهدای روستاهای دزفول

یکی از نیروهای عراقی نقل می‌کند:

تیپ ما بعد از تهاجم به ایران، نزدیک روستاهای مرزی اطراف دزفول مستقر شد. تقریباً روزهای آرامی داشتیم. یک روز فرمانده تیپ دستور داد به سمت روستای مقابل که حدود دو کیلومتر فاصله داشت پیشروی کنیم. از چهار جهت با گروهان‌های پیاده کماندویی به سوی دهکده رفتیم و آن را محاصره و تصرف کردیم. غرش تانک‌ها و گاه شلیک گلوله‌های مستقیمی که بی‌هدف به میان روستاها روانه می‌شد و صدای مهیب انفجارها، باعث شد که روستاییان بی‌دفاع گروه‌گروه به سوی ما بدونند و عاجزانه فریاد کمک سر دهند.

پیرمردانی که پاهای لرزان و نحیفشان نای راه رفتن نداشت، مثل برگ پاییزی نقش بر زمین می‌شدند و مادرانی که کودکان شیرخوار خود را به سینه می‌فشرده و وحشت‌زده و گریان با تمام توان از مقابل تانک‌ها فرار کردند. خدمه

تانک‌ها - که گویا از تماشای آن صحنه‌های دلخراش لذت می‌بردند - خانه‌های گلی را یکی پس از دیگری به تلی از خاک تبدیل کردند.

سپس سربازها به دستور فرمانده مردم را جمع کردند و خانواده‌های بینوا را که به‌عنوان اسرای ما محسوب می‌شدند، در گوشه‌ای نشانند.

سربازان نگهبان بنا به دستور، از دادن قطره‌ای آب حتی به کودکان مضایقه کردند. چیزی به افول خورشید و تاریک شدن هوا نمانده بود که فرمانده گردان طی تماسی به فرمانده تیپ گفت «قربان، شب دارد فرا می‌رسد و هنوز ماشین نیامده که اسرا را به مقر لشکر بفرستیم.»

فرمانده تیپ به او پاسخ داد «هیچ نیازی به ماشین نیست. زیرا فرمانده لشکر دستور داده است همه آنان کشته شوند.»

فرمانده گردان از آن دستور جا خورد. ولی لحظه‌ای بعد پوزخندی زد و به سربازها گفت «فوراً یک گودال بزرگ حفر کنید.»

وقتی گودال به اندازه کافی عمیق شد، سربازها وحشیانه پیرمردها و زنان و کودکانی را که جیغ و فریاد سر می‌دادند و عاجزانه گریه می‌کردند، درون گودال ریختند. بعد با قساوت تمام، مسلسل‌ها را روی آنان گرفتند و با چندین رگبار، بدن‌های نحیفشان را سوراخ‌سوراخ کردند. دقایقی بعد لودر اجساد آن بی‌گناهان را زیر تلی از خاک مدفون کرد.^۱

۱ - لحظه‌های گریز، صص ۱۲۸ - ۱۲۵.

پرتاب و پرواز

مجید نصر آزادانی در تاریخ ۶/۱/۶۲ با ضدانقلاب درگیر شد. پس از اتمام مهمات، با سرنیزه با آن‌ها جنگید و سپس به اسارت آن جانی‌ها درآمد و پس از شکنجه بسیار به شهادت رسید. مادر شهید در این باره - به روایت یکی از اسرا - می‌گوید «مجید را کومه^۱ خیلی شکنجه کرد و بعد او را به خاطر فاش نکردن اسرار از کوه به ته دره پرتاب کرد.»^۲

۱- نام یکی از گروهک‌های ضدانقلاب که جنایات بسیاری در کردستان نمود.

۲- غربت سبز، صص ۱۲۱ و ۱۲۳.

یادمان آن شجاعت

بعد از چند ماه اسارت در اردوگاه موصل ۲، می‌خواستیم مراسم عزاداری محرم را برگزار کنیم که با مخالفت عراقی‌ها روبه‌رو شدیم.

سرگرد عراقی که فرمانده اردوگاه بود، همه ما را جمع کرد و گفت «امام حسین عرب بود و ما او را کشتیم. لزومی ندارد شما برای او عزاداری کنید.» و تهدید کرد که «اگر بخواهید عزاداری کنید، درهای آسایشگاه را می‌بندیم و سهمیه آب و غذایتان را قطع می‌کنیم.»

ولی ما حاضر نبودیم تحت هیچ شرایطی دست از عزاداری برداریم. با رسیدن شب اول محرم، فریاد «یا حسین» از تمام آسایشگاه بلند شد و مراسم سینه‌زنی در سطح اردوگاه به راه افتاد.

در پی آن، سرگرد عراقی تهدیدات خود را فراتر از آنچه گفته بود، عملی ساخت. برای نمونه شخصی به نام رفیعی را که از گردانندگان مراسم عزاداری

و مداح بود و صدای خوب و حزینی داشت، شناسایی کردند و روزی که همه ما در آسایشگاه بودیم، او را به حیاط اردوگاه بردند و مقابل ما آن قدر کتک زدند که خون از سر و صورتش جاری شد.

بعد از چند روز که عراقی‌ها دیدند ما تحت هیچ شرایطی دست از عزاداری برنمی‌داریم، تصمیم گرفتند با جدا کردن برادران ارتشی، سپاهی و بسیجی، همبستگی ما را متزلزل کنند. ما هم با شعار «ارتشی، سپاهی، یک لشکر الهی»، اتحاد خود را به نمایش گذاشتیم و عراقی‌ها بار دیگر در آسایشگاه را بستند و سهمیه آب و غذای ما را قطع کردند. بدین ترتیب چندین روز سهمیه آب و غذای ما قطع شد. چون مجروحان و پیرمردها در شرایط سختی به سر می‌بردند، تصمیم گرفتیم به این وضع خاتمه بدهیم. به این خاطر با افراد تمام اتاق‌ها هماهنگی لازم را به عمل آوردیم و در تاریخ ۶۱/۹/۸ تمام درها را شکستیم و با صدای «الله اکبر»، «یا حسین» و «یا مهدی» به حیاط اردوگاه هجوم بردیم.

پس از برگزاری نماز ظهر و عصر در محوطه، ناگهان در اردوگاه باز شد و حدود پانصد مزدور عراقی مسلح به چوب، میله آهنی و کابل، در نهایت توحش و بی‌رحمی به برادران گرسنه و تشنه حمله کردند و در عرض یک ساعت، حیاط اردوگاه را به صحرای کربلا تبدیل کردند. در نتیجه پنج نفر از دوستان ما در دیار غربت به دست آن گرگ‌صفتان بعثی به شهادت رسیدند و حدود پانصد نفر هم مجروح شدند.

با فرا رسیدن شب، پیکر پاک شهدا را به خارج از اردوگاه و مصدومان را به بیمارستان بردند و قرار شد بقیه افراد به آسایشگاه بازگردند. یک افسر عراقی در حضور فرمانده کل اسرای ایرانی در عراق و افسران عالی‌رتبه، عکس صدام را به دست گرفت و گفت «هر کس می‌خواهد به آسایشگاه برود، عکس صدام را ببوسد.»

تعدادی از اسرا به‌ظاهر آن را بوسیدند و داخل آسایشگاه رفتند تا اینکه نوبت

به یکی از بسیجیان دزفولی به نام فرخی که معلم بود رسید. افسر عراقی به او گفت «عکس جناب رئیس جمهور را ببوس.»

فرخی در کمال شهامت و شجاعت، تف کرد روی عکس.

عراقی‌ها که دیگر تمام آبروی خود را از دست داده بودند، آن قدر او را زدند و شکنجه کردند تا به شهادت رسید.

عمل قهرمانانه او باعث شد بقیه برادران هم از بوسیدن عکس آن ملعون خودداری کنند.^۱

شهادت‌های مظلومانه

یک روز عصر، یکی از سربازهای عراقی با یکی از اسرای مجروح که پایش قطع شده بود درگیر شد و آن بنده خدا را به شدت کتک زد. بچه‌های قدیمی اردوگاه با دیدن این صحنه خیلی عصبانی شدند و تصمیم گرفتند سرباز عراقی را ادب کنند. سرباز عراقی بعد از اینکه یکی دو تا مشت و لگد خورد، فرار کرد و رفت. نگهبانان عراقی هم که در طبقه دوم ساختمان و روی برجک‌های نگهبانی بودند، متوجه قضیه شدند و به سمت بچه‌ها تیراندازی کردند. بچه‌های بقیه آسایشگاه‌ها وقتی دیدند عراقی‌ها قصد کشتار دارند، قفل‌های در آسایشگاه‌ها را شکستند و وارد محوطه اردوگاه شدند. عراقی‌ها همچنان تیراندازی می‌کردند. دو سه سرباز عراقی نیز از پشت پنجره یکی از آسایشگاه‌ها بچه‌ها را به رگبار بستند. در این درگیری، تعدادی از برادران به شهادت رسیدند و عراقی‌ها پیکر پاکشان را بیرون بردند.^۱

۱- راوی: نعمت حسن پور، ر. ک. در تهاجم باد، صص ۱۶۶ و ۱۶۷.

قلعه مرگ

قلعه متروکی میان یک دره واقع بود که سیم‌های خاردار احاطه‌اش کرده بودند و در ضلع جنوبی آن درخت‌های انبوهی قرار داشت. آنجا اردوگاه منافقین بود. در آنجا چهره‌هایی کریه و زشت که گواه خباثت درونی آن‌ها بود، جلوی ما ایستاده بودند. وقتی ما را به اتاق بازپرسی بردند، در زیر عکس بزرگی از استالین، قیافه کریهی دیدم که پپ می‌کشید و با سبیل‌های استالینی خود بازی می‌کرد. او گفت «شما دشمنان خلق را نابود خواهیم کرد. چرا به این منطقه آمده بودید؟»

گفتم «ما برای جنگ با دشمنان استقلال و اشغالگران بعثی آمده بودیم که بین راه به کمین شما برخوردیم. عده‌ای کشته شدند و ما را هم اسیر کردند.»
گفت «خفه شو! آن‌چه را که می‌خواهیم برای ما بنویسید و بازگو کنید.»
گفتم «ما برای گفتن چیزی نداریم.»

او با شلاقی که در دست داشت، چنان بر صورتم کوبید که نقش بر زمین شدم و از هوش رفتم. بعد از مدتی آهسته چشم‌هایم را باز کردم، اما نمی‌توانستم ببینم. متوجه شدم خون ابرویم - که در اثر ضربه شکافته شده بود - باعث چسبیدن پلک‌هایم شده است. بعد از آنکه از زمین بلند شدم، مرا داخل سالن انداختند. در آنجا عده‌ای را دیدم که قبلاً اسیر شده بودند. قیافه‌های لاغر و صورت‌های پر چین و چروک آن‌ها حاکی از شرایط سخت و طاقت‌فرسای آنجا بود. آن‌ها با من احوالپرسی کردند. یکی از آنان گفت «آقای جزی، سلام علیکم.» او را نشناختم.

مجدداً گفت «اکبر آقا، مرا نمی‌شناسی؟»

خوب خیره شدم. یکی از دوستان بسیجی بود. او را در یکی از مقرهای سپاه دیده بودم، اما خیلی تغییر کرده بود. با اینکه هفده سال بیشتر نداشت، اما خیلی مسن نشان می‌داد. در اینجا بود که متوجه شدم شرایط این اردوگاه طرفداران خلق، از اردوگاه‌های نازی‌ها نیز مخوف‌تر و طاقت‌فرساتر است. به او گفتم «آقا جواد، در این مدت چند هفته خیلی شکسته شده‌ای.»

نگاه محجوب خود را روی زمین انداخت. نمی‌خواست چیزی بگوید. اصرار کردم «اوضاع چطور است؟» چشمانش پر از اشک شد.

گفت «آقای جزی، چطور آدم شاهد مثله شدن رفقایاش باشد و تاب بیاورد؟...» گویی آسمان را روی سرم کوبیدند: مُثله؟! باورش مشکل بود. واقعاً انسان می‌تواند این قدر رذالت داشته باشد؟ قساوت و سنگدلی چقدر؟

فردای آن روز ما را به سالن بزرگی آوردند. در وسط آن طنابی از سقف آویزان بود؛ همانند چوبه دار. با خود فکر کردم شاید می‌خواهند کسی را اعدام کنند. چون شنیده بودم خیلی راحت افراد را اعدام می‌کنند. همه نشسته بودیم. سکوت مرگباری بر سالن حاکم بود. در با صدایی دلخراش بر روی

پاشنه چرخید. از دور یک نفر را با چشم‌ها و دست‌های بسته آوردند. نزدیک‌تر شد. قیافه‌اش به نظر آشنا بود. وقتی چشم‌هایش را باز کردند، قلبم از جا کنده شد. همان آقا جواد بود؛ نوجوان رعنا ی بسیجی، معروف به آقا جواد ذاکر. چون همیشه در حال ذکر بود. دوستان مقر از نجابت و طهارت روح او برایم زیاد تعریف کرده بودند. می‌گفتند «اگر یک شب در سنگر او بخوابی، حق‌گریه او لرزه بر اندامت می‌اندازد؛ مثل اینکه در و دیوار نیز با او ذکر می‌گویند.»

در آن لحظه صدای وحشتناکی بلند شد: «چون این عنصر ضدخلق حاضر به همکاری با فدائیان خلق نشده و از دادن اطلاعات اردوگاه سرمایه‌داری و رژیم ضد‌مردمی ایران سر باز زده است، او را به جزای اعمال خیانتکارانه و ضد‌خلقیش می‌رسانیم.»

آقا جواد را روی صندلی بردند. با خود گفتم «اگر می‌خواهند او را اعدام کنند، چاقو و ساطور برای چیست؟!»

طناب را پایین آوردند؛ از گردنش هم پایین‌تر. تعجب من بیشتر شد. طناب را چند دور محکم به کمر او بستند، به‌طوری که فریاد جواد آقا بلند شد. سپس صندلی را از زیرش پایش کشیدند. او از کمر آویزان شد و دست‌هایش از پشت بسته شده بود. صدای گریه عده‌ای بلند شد. آنان سرهایشان را روی زانو گذاشتند و از خدا استمداد می‌طلبیدند. ظاهراً قبلاً صحنه‌هایی از این قبیل دیده بودند. به یکی از آن‌ها رو کردم و گفتم «می‌خواهند چه کار کنند؟»

گفت «اکبر آقا!... اکبر آقا!...»

نمی‌توانست درست حرف بزند. دندان‌هایش به هم می‌خورد.

ادامه داد «اکبر آقا، می‌خواهند مثله‌اش کنند.»

نفسم به شمارش افتاد. سینه‌ام سنگینی می‌کرد. ناگهان صدای فریاد آقا جواد بلند شد. خدایا! یا الله! نمی‌توانستم ببینم... خون از صورت او فواره می‌زد.

بینی او بریده شد؛ آن را روی میز گذاشتند!

سفاکی گفت «ای دشمن خلق، تو را مایهٔ عبرت آن‌ها خواهیم کرد.»

چشمان خون‌آشامش به سوی ما بود.

یا حسین! یا فاطمه الزهرا!

دست‌هایم را روی چشمانم گذاشته بودم. لرزه همهٔ وجودم را فرا گرفته بود.

این همه قساوت و سنگدلی!... از لای انگشتانم نگاه کردم. چشمانم را بستم، دوباره نگاه کردم، گوش او را نیز بریدند. عده‌ای تاب و تحمل نیاوردند و از هوش رفتند. با این حال، آن گرگ خونخوار، مست و لایعقل، کارد را روی لب‌های این عزیز گذاشت؛ لب‌هایی که دائم مشغول ذکر بود... دیگر صدایی از او نشنیدم. ساکت و خموش از طناب گمراهان ضدخلق آویزان شده بود.

همچون قربانی‌ای که او را پوست می‌کنند، خون مطهرش بر روی سنگفرش سالن جاری شده بود. ۱

شهید آیت ایمانی

محور عملیاتی گردان علی اصغر^(ع) از لشکر عاشورا، منطقه طاووسیه در والفجر مقدماتی بود. هنوز چیزی از شروع عملیات نگذشته بود که خبر دادند آقای آیت ایمانی - که طلبه و فرمانده یکی از گروهان‌های آن گردان بود - به‌طور سطحی زخمی شده است. ولی بعداً مشخص شد از ناحیه هر دو پا به‌شدت صدمه دیده، به‌طوری که قادر به حرکت نیست.

از آنجایی که لشکرهای مأموریت‌یافته در عملیات موفق نشدند به مواضع تعیین‌شده برسند، فرمانده لشکر - سردار باکری - دستور عقب‌نشینی داد، ولی همه نتوانستند عقب‌نشینی کنند. از جمله آن‌ها برادر ایمانی بود که کسی نتوانست به او و هم‌زمانش کمک کند.

فرمانده گردان علی اصغر^(ع)، برادر جلوداری می‌گوید:

هنگام عقب‌نشینی سعی کردم همراه دو نفر از هم‌زمان، خود را به سمت

محور شهید آیت بکشم و خبری از وی و گروهانش به دست آوردم. آن‌ها در وسط میدان‌های مین مانده بودند. برخی به مین اصابت کرده بودند و برخی دیگر تیر خورده بودند. ما هرچه تلاش کردیم که آن‌ها، به‌خصوص آیت را به عقب انتقال دهیم، هیچ‌کدام به تنهایی راضی نشدند و چون ما هم فقط سه نفر بودیم و حدود شصت کیلومتر در منطقهٔ رملی رفت و آمد کرده بودیم، توانایی بردن همهٔ آن‌ها را نداشتیم. به هر حال از انتقال آن عزیزان مأیوس شدیم. من از آیت پرسیدم «از دست ما چه کاری برمی‌آید؟» گفت «مقداری آذوقه، چند قمقمه آب و پتو به ما بدهید و برگردید.» با توجه به اینکه فکر می‌کردیم فردا دوباره از همان محور عملیات خواهیم داشت، به اندازهٔ چهل و هشت ساعت آذوقه در کنار آن دلاوران گذاشتیم. ولی با کمال تأسف عملیات نشد و آن‌ها یک هفته با آن وضعیت در آنجا ماندند. شهید آیت تا روز هفتم زنده بود و در نهایت با تیر خلاص یکی از مزدوران عراقی به درجهٔ رفیع شهادت نایل شد. بعضی از هم‌زمان شهید آیت صدای آن عزیز را در ایام شهادت او در صبح جمعه در حالی که سخت مجروح و در میادین مین قرار داشت و دعای ندبه می‌خواند و به ساحت مقدس امام زمان (عج) استغاثه می‌کرد، شنیده بودند. ولی چون اوضاع منطقه بسیار ناامن بود، علی‌رغم تلاش‌های زیاد نتوانسته بودند او را به پشت خط انتقال دهند.^۱

۱- راوی: رضا جلوداری، ر. ک. حماسه‌سازان جاوید، صص ۶۳ - ۶۱.

پیامد خشم یک منافق

اوایل مرداد سال ۶۶ بود که از طریق بیسیم خبر رسید دشمن دست به پاتک زده است. لحظاتی بعد - حدود ساعت هشت شب - درگیری آغاز شد. پس از چند ساعت دشمن عقب‌نشینی کرد. حدود ساعت دو بامداد، دشمن دوباره حمله کرد. در آن هنگام، از یک سنگر وارد سنگر دیگری شدم که ناگهان جلوی پایم نارنجکی منفجر شد. دیگر چیزی نفهمیدم تا اینکه دیدم با دست‌های بسته به همراه عده‌ای دیگر از بچه‌ها به اسارت منافقین کوردل درآمده‌ایم. در کنارم برادر رزمنده‌ای قرار داشت که تیری به چشمش خورده بود. او در همان حال ذکر «لا إله إلا الله» می‌گفت و آرزوی شهادت می‌کرد. یکی از منافقین که از شهادت‌طلبی وی عصبی شده بود، با اسلحه کمری تیری به مغزش زد و او را در جا به شهادت رساند.^۱

۱- روایت برادر مجید مجدی، ر. ک: مقاومت در اسارت، ج ۳، ص ۱۸۴.

شانزده پرواز

با صدای سوت بی‌موقع مأموران حزب منحلۀ دمکرات، اسرا در اتاق‌ها جمع شدند. مدیر زندان اسامی شانزده نفر از پاسداران را قرائت کرد. حدس زدیم می‌خواهند آن‌ها را اعدام کنند. بعد از چند ثانیه با یک سطل آب و مقداری طناب، آن‌ها را بردند. لحظاتی بعد صدای رگبار گلوله به گوش رسید و هر شانزده نفر را به شهادت رساندند. آن شب هیچ‌کس نخوابید و همه تا صبح گریه کردند.^۱

۱- روایت برادر اسماعیل آنچه قشلاقی، ر. ک. همان، ج ۲، ص ۱۵۲.

لحظه آخر یک اسیر

در تابستان ۱۳۶۷، اسرای جدیدی به اردوگاه آوردند. وقتی شام توزیع گردید، به علت کیفیت بد و آلودگی غذا اکثر آن‌ها مسموم شدند. صبح هنگام گرفتن آمار، یکی از برادران اصفهانی تازه‌وارد به دلیل دل درد شدید از صف خارج شد و به طرف دستشویی دوید. نگهبان عراقی فریاد زد «کجا می‌روی؟» اسیر اصفهانی توجهی به فریاد او نکرد. پس از خروج از دستشویی، نگهبان مذکور بیلی در دست گرفت و چنان ناجوانمردانه بر سر او کوبید که در دم نقش بر زمین شد و به شهادت رسید. لحظاتی بعد، دژخیمان عراقی پیکر پاک او را لای پتو پیچیدند و از قربانگاه خارج ساختند.^۱

۱- خاطره برادر رضا نوری‌زاده خامنه، ر. ک. همان، ج ۲، صص ۱۶۸ و ۱۶۹.

منظره رقت‌انگیز

روزی با بیسیم خبر دادند بچه‌ها در یکی از جاده‌ها کمین خورده‌اند و راه بسته شده است. با اکیپی عازم شدیم. ابتدا منطقه را محاصره کردیم، سپس برای پاکسازی جلو رفتیم.

ضدانقلاب منطقه را ترک کرده بود. از دور دیدم دوازده نفر روی زمین نشسته‌اند. صدا کردیم، ولی جواب نیامد. چند تیر هوایی شلیک کردیم، حرکتی نکردند. جلوتر که رفتیم، با منظره عجیبی روبه‌رو شدیم. ضدانقلاب پلید، آن دوازده نفر را به طرز بسیار بی‌رحمانه به شهادت رسانده بودند؛ میخ مفتولی بزرگی به سر هر کدام کوبیده بودند و تا لحظه آخر شهادت، آن‌ها را نشسته نگه داشته بودند.^۱

۱- راوی: شهید احمد یزدانی (فرمانده گردان جندالله)، ر. ک. غربت سبز، ص ۹۰.

عمامة شهادت

یکی از گردان‌های عمل‌کننده در عملیات خیبر، گردان حضرت علی اکبر^(ع) بود. این گردان مأموریت داشت از پشت خط دشمن حمله کرده و با هماهنگی سایر گردان‌های عمل‌کننده از ناحیه جلو دشمن را محاصره و قیچی و منهدم کنند. برای این منظور گردان مزبور - که عبدالکریم مهدوی^۲ و برادرش نیز جزو آن بودند - توسط چند فروند بالگرد به پشت خط دشمن هلی‌برد و آماده عملیات شد. متأسفانه به‌علت عدم هماهنگی و پشتیبانی لازم و عدم تداوم هلی‌بردها، بچه‌های این گردان به اهداف خود دست نیافتند و حتی خود نیز در محاصره قرار گرفتند و چون پل‌های ارتباطی توسط بعضی‌ها منهدم شده بود، نیروها نتوانستند عقب بازگردند. در عین حال تا آخرین لحظه مقاومت کردند و یا غریبانه شهید شدند یا به اسارت دشمن درآمدند. فقط جمعی محدود از غواص‌ها و کسانی که شنا بلد بودند توانستند از طریق آب‌های جزایر مجنون به عقب برگردند.

آزادگانی که در این گردان اسیر شدند و بعد از سال‌ها به میهن اسلامی بازگشتند، می‌گویند که عبدالکریم مهدوی تا آخرین لحظه مقاومت حاضر نشد عمامه‌اش را از سرش بردارد و حتی هنگام اسارت هم آن را به سر داشت. این عمل وی باعث خشم شدید صدامیان شد. آن‌ها برای آنکه زهرچشمی از این روحانی رزمنده بگیرند و به خیال خود رعب و وحشتی هم بر دل سایر رزمندگان بیفکنند، در یک اقدام وحشیانه یک طرف عمامه را به گردنش و طرف دیگر را به یک خودروی ارتشی بستند و بدن او را آن‌قدر روی زمین کشیدند که روحش به سوی ملکوت پرواز کرد.^۳

۲- فرهاد بازیار معروف به عبدالکریم مهدوی، از جمله شهدای گرانقدر روحانیت است.

۳- حماسه‌سازان جاوید، صص ۷۴ و ۷۵.

نوبت من است

محسن اسحاقی در آخرین دیدارش به من گفت «به من خوب نگاه کن. همین روزهاست که من هم به شهادت برسم.»
گفتم «این چه حرفی است؟ شما باید زنده باشید و به اسلام و انقلاب خدمت کنید.»

او جواب داد «من و سردار حاج‌بصیر و سردار نوبخت قراری داشتیم. سردار نوبخت رفت. یک سال بعد هم حاج‌بصیر رفت و حالا نوبت من است.»
نحوه شهادت محسن این چنین بود:

او بعد از اسارت در اردوگاه بصره، با عده‌ای از هم‌زمان از اردوگاه فرار کردند و پیاده به مرز شلمچه رهسپار گردیدند که متأسفانه در مرز شلمچه دستگیر شدند و به طرز فجیعی توسط مزدوران بعثی به شهادت رسیدند. دست‌های سردار اسحاقی را با کابل برق بسته بودند و تمامی استخوان‌های بدنش را شکسته بودند. جنازه ایشان هیچ مشخصه‌ای نداشت. فقط به وسیله دکمه‌ای که با نخ سبز توسط همسرش به شلوار ایشان دوخته شده بود، شناسایی شد.^۱

۱- راوی: برادر و هم‌زم شهید، ر. ک. یا لثارات الحسین، ش ۸۹ و ۱۰۱.

لحظات آخر یک طلبه

در آسایشگاه نزدیک ما طلبه‌ای بود که برای بچه‌ها حدیث می‌گفت و آن‌ها را در احکام شرعی کمک می‌کرد. وقتی عراقی‌ها پی بردند طلبه است، پس از شکنجه روی شیشه‌خرده غلتش دادند. بعد بدن غرق در خون و گرمش را زیر دوش بردند و با باز کردن آب داغ و گذاشتن صابون در دهانش به شهادت رساندند.^۱

۱- خاطره آزاده طلبه احمد اسماعیلیان، ر. ک. اردوگاه آئینه‌ها، ص ۳۲.

لحظه آخر یک پاسدار

وقتی مرا به اتاق بازجویی بردند، چشم‌هایم را باز کردند. برادری را دیدم که می‌گفت «مرا با لباس فرم سپاه اسیر کرده‌اند و تا به حال خیلی اذیتم کرده‌اند، اما نتوانسته‌اند حرفی بکشند.» همان روز یکی از بازجوها از فرط عصبانیت صندلی را برداشت و به سر آن برادر کوباند و او در جا شهید شد.^۱

۱- خاطره برادر آزاده حمید کنجوری، ر. ک. همان، ص ۴۴.

لحظه‌های جگرسوز

بعد از آنکه اسیر شدیم، ما را که نه نفر بودیم، پانصد متر عقب‌تر آوردند. در آنجا دست‌هایمان را بستند و روی زمین خواباندند. سپس یک سروان که سرنشین یک تانک بود، گفت «باید به خمینی توهین کنید، وگرنه به تانک دستور می‌دهم از روی شما رد بشود.»

دشمن در چنین مواقعی با تانک از قسمت پایین‌تنه عبور می‌کرد تا قسمت بالاتنه فرد سالم بماند و دو سه دقیقه زجر بکشد تا شهید شود. سروان عراقی دوباره گفت «به خمینی توهین کنید، وگرنه همه شما را له می‌کنم.»

علت خشونت و عصبی بودن سروان عراقی آن بود که در حمله سپاه اسلام به فرماندهی برادر حاج همت، حدود دویست و هفتاد تانک دشمن منهدم شده بود و عراق از این می‌ترسید که بصره سقوط کند.

علی‌رغم تهدید سروان عراقی هیچ‌یک از بچه‌ها به امام توهین نکرد و لذا او

دستور حرکت تانک را داد.

رانندهٔ تانک پاهای سه نفر اول را زیر تانک برد و یک دنده عقب هم گرفت. تا چند دقیقه همین طور خون از لای زنجیرهای تانک به زمین می‌ریخت و بدین وسیله سه نفر اول را شهید کردند تا ما خواستهٔ شوم آن‌ها را برآورده سازیم. یکی از جسد‌های له‌شده که فقط نیمی از آن باقی مانده بود، به آرامی تکان خورد. همه مات و میهوت نگاه می‌کردیم.

سرش را به آرامی بالا آورد. نگاهی به آسمان کرد و لبخند زد. افسر عراقی مات و متحیر نگاه می‌کرد. آن برادر با همان لبخند، دعای ملت ایران - خدایا، خدایا، تا انقلاب مهدی خمینی را نگه دار - را خواند و شهید شد. بعد از آن، فرمانده عراقی گفت «همه را له کنید؛ بدون استثنا.» تانک به راه افتاد. یکی‌یکی برادران عزیز ما را له کرد و جلو آمد تا به من رسید که یکدفعه یک افسر به فارسی فریاد زد «بایست!» تانک ترمز کرد. افسر مزبور جلو آمد و مرا بلند کرد و به فرمانده گفت «چرا این‌ها را می‌کشید؟» ظاهراً به اسیر احتیاج داشتند.

آن‌گاه من را با پانزده نفر دیگر داخل یک ریو ارتشی انداختند.^۱

۱- خاطرهٔ آزاده موسی حسین‌زاده، ر. ک. روایت هجران، صص ۵۰ - ۴۸.

جان‌بازی یعقوب

صبح‌هنگام که از خواب برخاستیم، زمزمه‌ها حکایت از گم شدن دو نفر از بچه‌ها می‌کرد. عراقی‌ها هم برخلاف معمول از ما خواستند برای سرشماری حاضر شویم. پس از چند بار سرشماری معلوم شد دو تن از بچه‌ها در شب گذشته به نحو غیرمنتظره‌ای از اردوگاه فرار کرده‌اند. برای همین، هجوم ددمنشانۀ مأموران عراقی به آسایشگاه شروع شد. در این بازرسی‌ها علاوه بر شکنجه و ضرب و شتم اسراء، بخشی از وسایل جاسازی‌شده در آسایشگاه لو رفت. در نتیجه هر روز عده‌ای از برادران را به بازجویی می‌بردند و به طرزی ناجوانمردانه کتک می‌زدند.

ما هر لحظه با وحشت و اضطراب منتظر پیامدهای وخیم‌تری در آسایشگاه بودیم. آنان در بازجویی‌ها خواستار پیدا شدن مسئول رادیو، مسئول جاسازی مهمات و... بودند، تا اینکه نوبت به یکی از برادران به نام یعقوب رسید. وقتی او را بردند، دیگر هرگز او را ندیدیم. بعداً فهمیدیم که یعقوب وضعیت پیش‌آمده را خطرناک تشخیص داده بود و فکر کرده بود اگر این شرایط ادامه یابد ممکن است تأثیر نامطلوبی بر مبارزۀ سایر اسراء بگذارد. به همین خاطر، خود را برای دیگران فدا کرد و خودش را مقصر اصلی معرفی کرد. بعثیان خبیث هم او را به دار آویختند. بعد از آن، وضعیت تغییر کرد و جو آرام شد.^۱

۱- خاطرة یک آزاد، ر. ک. مقاومت در اسارت، ج ۱، صص ۲۷۳ و ۲۷۴.

لحظه‌های جانکاه

با شروع عملیات رمضان، یگان ما نیز عملیات خود را از محور ایستگاه حسینیّه آغاز کرد. ابتدا پیشروی بسیار خوبی به عمق مواضع داشتیم، اما در مراحل بعدی با آتش بسیار سنگین نیروهای بعثی مواجه شدیم. برای خارج شدن از زیر آتش دشمن، ناچار شدیم مواضع فتح‌شده را رها کنیم و در محل مناسب‌تری به پدافند بپردازیم. اما هنگام بازگشت، با پاتک متقابل نیروهای دشمن روبه‌رو شدیم و در محاصره قرار گرفتیم. در عین حال بچه‌ها با جان و دل مقاومت می‌کردند.

وقتی دشمن با مقاومت سرسختانه بچه‌ها روبه‌رو شد، نیروهای تازه‌نفس بیشتری وارد میدان کرد و با شدت بخشیدن به آتش سلاح‌های سنگین خود، حلقه محاصره را تنگ‌تر ساخت.

طی درگیری‌های صورت‌گرفته، تعداد زیادی از بچه‌ها به شهادت رسیدند یا

مجروح شدند. تانک‌های دشمن هر لحظه فاصله خود را با ما کمتر می‌کردند. نیروهای بعثی از بچه‌ها می‌خواستند دست از مقاومت بردارند و تسلیم شوند، ولی رزمندگان اسلام همچنان مقاومت می‌کردند و این امر نیروهای بعثی را کلافه کرده بود. در این میان انفجار گلوله‌ای مرا از خود بیخود کرد و طولی نکشید که نیروهای بعثی را بالای سر خود دیدم.

بعثی‌های از خدا بی‌خبر، بچه‌هایی را که مجروح بودند و می‌نالیدند بی‌رحمانه به شهادت رساندند و دیگر رزمندگان را به سوی منطقه نامعلومی بردند. در همان بین یکی از مجروحان با صدای بلند فریاد زد «مرگ بر صدام، درود بر خمینی». فریاد او به بچه‌های دیگر قوت قلب و اعتماد به نفس بیشتری بخشید. اما لحظاتی بعد چند سرباز بعثی او را کشان‌کشان به پشت یکی از خاکریزهای تانک بردند و با یک تیر شهیدش کردند. آن‌گاه همه ما را از سنگر بیرون بردند و سوار نفربر کردند. نفربر با سرعت زیاد به راه افتاد. تعدادی از بچه‌ها جراحات شدیدی داشتند و با بالا و پایین رفتن نفربر، ناله و ضجه آن‌ها به آسمان بلند می‌شد. حتی چند نفر از بچه‌های مجروح از داخل نفربر به زمین افتادند، اما راننده بدون اعتنا از روی آن‌ها عبور کرد. با دیدن پیکرهای مطهری که زیر شنی‌های نفربر به پاره‌ای از گوشت و استخوان له‌شده تبدیل می‌شدند، جراحات‌های خود را از یاد بردیم.

گرمای بیش از حد منطقه نفربر را به حدی داغ کرده بود که بدن آدمی را می‌سوزاند. برای همین تعدادی از بچه‌ها خودشان را به این‌طرف و آن‌طرف می‌انداختند تا بتوانند گرما را تحمل کنند، ولی همین کار باعث شد هنگام حرکت نفربر از روی پستی و بلندی‌ها به پایین بیفتند و زیر شنی‌های آن به شهادت برسند. سرانجام بعد از مدتی که گویا سالی بر ما گذشت، نفربر در نقطه‌ای متوقف شد.^۱

سوختن در آتش کین دشمن

روز اول که به اردوگاه آمد، برای اینکه زهرچشمی از بچه‌ها بگیرد دستور داد همه در حیاط اردوگاه جمع شوند. چند لحظه بعد با کابل و باتوم به جان بچه‌ها افتادند و با تمام قدرت آن‌ها را زدند. فیصل به این کتک‌ها بسنده نکرد و به چند نفر از سربازان دستور داد دست و پای یکی از بچه‌ها را ببندند و در وسط حیاط روی زمین بخوابانند. چند لحظه بعد، یکی از سربازان عراقی چند تکه مقوای آغشته به گازوئیل آورد و به پای علی بست.

در آن لحظه نمی‌توانستیم حدس بزنیم قصدشان از این کار چیست. تا اینکه با اشاره سرهنگ عراقی، سرباز کبریت را کشید و مقوا را آتش زد. سرهنگ فیصل بر روی سکویی که در آن نزدیکی بود ایستاد و در حالی که سیگاری در دست و لبخندی بر لب داشت، با قساوت هرچه تمام‌تر به آن صحنه نگاه می‌کرد. علی مرتب تکبیر می‌گفت. امام حسین^(ع) را صدا می‌زد و در حالی که دو سرباز عراقی

بر روی دست‌هایش ایستاده بودند، خود را این طرف و آن طرف پرت می‌کرد. در آن لحظات هیچ کاری از دست ما بر نمی‌آمد. تعدادی از بچه‌ها چشم‌هایشان را به زمین دوخته بودند تا آن منظرهٔ دردناک را مشاهده نکنند. بعضی‌ها هم با صدای بلند گریه می‌کردند و ائمهٔ اطهار^(ع) را صدا می‌زدند. لحظاتی بعد، پاهای علی کاملاً سوخت و پوست‌های آن تکه‌تکه شد و به زمین ریخت. من دیگر طاقت نگاه کردن به آن صحنه را نداشتم. پرده‌ای از خون جلوی چشم‌هایم را گرفته بود. برای اینکه ناله‌های دردناک علی را نشنوم، گوش‌هایم را محکم گرفته بودم. در آن لحظات، تنها کاری که از دست ما بر می‌آمد این بود که برای مظلومیت علی اشک بریزیم و برای نجاتش دعا کنیم. او چه مظلومانه در آتش کینهٔ دشمنان بعثی سوخت.^۱

۱- روایت ستوان آزاده محمود خرسندی، ر. ک. همان، صص ۳۹ و ۴۰.

جرم عشق به امام

بعد از آنکه برادر پاسداری را اسیر کردند، سرهنگ عراقی ضمن شکنجه از او خواست به امام توهین کند، ولی پاسدار دلاور قبول نکرد. سرهنگ مزبور که عصبانی شده بود، به زبان فارسی گفت «به خدا قسم، تو را دو شقه می‌کنم.» آن‌گاه دستور داد با سیم یک دست و پای آن پاسدار را به صورت ضربدری به دو جیب ببندند. بعد به آن برادر پاسدار گفت «به امام توهین کن.» ولی آن دلاورمرد باز هم قبول نکرد. سرهنگ عراقی دستور حرکت جیب‌ها را داد و بدن او را دو شقه کرد. در آن لحظه آن پاسدار شجاع چنان فریاد «الله اکبر» سر داد که همه ما ترسیدیم. حتی من بیهوش شدم، چند عراقی هم از ترس بیهوش شدند.^۱

۱- گزارش برادر حسین زاده از دوران اسارت، ر. ک. روایت هجران (امام خمینی و آزدگان)، ص ۴۵.

پیکر تکه تکه شده

بعد از آنکه از روی ناچاری تسلیم دشمن شدیم، عراقی‌ها ما را در یک تانک جا دادند. هنوز نیم ساعتی نگذشته بود که متوجه بسیجی نوجوانی شدیم که در بدن خود نارنجک جاسازی کرده بود و به سمت تانک عراقی - که ما هم در آن بودیم - می‌آمد.

در آن نزدیکی یک بالگرد و چند افسر عالی‌رتبه عراقی دیده می‌شدند که اطراف آن‌ها را سربازان عراقی احاطه کرده بودند. مشخص بود آن افسران قصد دارند خط مقدم بروند.

بسیجی جان‌برکف فرصت را غنیمت شمرد و پس از کشیدن ضامن نارنجک، آن را به سوی فرماندهان عراقی پرتاب کرد که همگی کشته شدند. بر اثر انفجار راکت‌هایی که روی بالگرد بود، چند نفر از ما هم زخمی شدیم.

در آن وقت یک افسر عراقی، دیوانه‌وار و سراسیمه از سنگر خارج شد و دستور داد آن بسیجی را بیاورند و جلوی لوله تانک ببندند. سربازان دشمن او را بالای لوله تانک قرار دادند و با شلیک گلوله، بدن مطهرش را تکه‌تکه کردند.^۱

۱- روایت برادر بهرام غیائی، ر. ک. مقاومت در اسارت، ج ۱، ص ۲۵۰.

سجده آخر

بعد از عملیات والفجر، ما را که دوازده نفر بودیم به اسارت گرفتند. همراهانم که بیشتر بسیجی و سپاهی بودند، به سختی مجروح شده بودند. بعد از گذشت چهارده روز از اسارت همچنان گرسنه بودیم. حدود ساعت نُه یا ده شب بود و با نگرانی خاطر نماز می خواندیم که ناگهان چند عراقی مست وارد زیرزمین شدند و به طرف برادری که در حال سجده بود حمله کردند. یکی از آنها به طرزی وحشیانه با هر دو پایش روی سر او پرید و دیگران هم اقدام به ضرب و شتم آن بنده خدا کردند. بعد او را در حالی که بیهوش شده بود، از بالای پله ها به طرف پایین هل دادند که به شهادت رسید.^۱

۱- خاطره برادر محمدحسن شیخ محمدی، ر. ک. همان، ج ۱، صص ۱۹۸ و ۱۹۹.

به یاد برادر شفيعی

محمدعلی شفيعی در سال ۶۷ در گرماگرم عمليات متجاوزان بعثی، به عنوان افسر رابط و به منظور آگاه شدن از وضعیت يگان ها، به منطقه طلائیه حرکت کرد اما در بين راه با رگبار مزدوران مواجه شد. راننده او شهيد شد و خود او اسير گرديد. با اين حال اقدام به فرار نمود و از خاکريز اول دشمن گذشت. در خاکريز دوم در پی رگبار مسلسل، دشمن او را ددمنشانه در خودرو انداخت. سپس سربازی سفاک او را از خودرو بيرون افکند و لودر دشمن یک بيل خاک بر بدن نيمه جان و مطهرش ريخت و بدین وسيله به شهادت رسيد.^۱

۱- راوی: هوشنگ استکی، ر. ک. راویان فتح، صص ۷۵ و ۷۶.

به خاطر عکس امام

حدود شصت نفر بودیم که هنگام ظهر به اسارت نیروهای دشمن درآمدیم و در پشت یک خاکریز اسکان داده شدیم. بچه‌ها به علت تشنگی جان می‌دادند و عراقی‌های ملعون برای مسخره کردن ما کلمن‌های آب را نشان می‌دادند. وقتی نظامیان عراقی از جیب یکی از برادران بسیجی عکس کوچکی از حضرت امام^(ع) را پیدا کردند، آن را به فرمانده خود نشان دادند. افسر عراقی با حالت وحشیانه به سمت آن برادر بسیجی آمد. پیراهنش را گرفت و با فشار دادن گلویش وی را به شهادت رساند.^۱

۱- روایت برادر محمد نجفیان، ر. ک. مقاومت در اسارت، ج ۳، ص ۴۱.

در اردوگاه ۱۱ تکریت

یک روز بعضی‌ها بعد از به‌صف کردن اسرا، نوجوانی بسیجی را که پانزده سال سن داشت با ضرب و شتم به وسط محوطهٔ اردوگاه آوردند. در حالی که سر و صورت او غرق خون شده بود، آب جوش روی بدنش پاشیدند و او را روی خرده‌شیشه و نمک غلتانند. آن‌قدر این شکنجه ادامه پیدا کرد تا اینکه او به لقاءالله پیوست. بعد از این عمل جنایتکارانه، پیکر مطهر شهید را روی سیم‌خاردار به گلوله بستند تا وانمود کنند در حین فرار کشته شده است.^۱

۲- گزارش برادر عزیز کریمی، ر. ک. همان، ج ۳، ص ۲۹.

آخرین درخواست

در میان اسرا برادری بود اهل خمین که عفونت سراسر بدنش را گرفته بود و عضلات و رگ‌های بدنش در حال خشک شدن بود. همگی به مرگ او یقین داشتیم، اما کاری از دستان برنمی‌آمد. چنان درد و رنجی وجود آن برادر را در بر گرفته بود که مرتب تب و لرز می‌کرد. حتی در پاسخ احوالپرسی و محبت‌های برادران نمی‌توانست کلامی بر زبان آورد. آخرین کلامی که در واپسین لحظات بر زبان جاری ساخت، چنین بود: «من دارم می‌میرم و آخرین ساعات عمر من است. اگر توانستید به ایران برگردید، سلام مرا به امام برسانید.» سپس اسم چند نفر را که گویا فرزندان و اعضای خانواده‌اش بودند، گفت و جان به جان آفرین تسلیم کرد.^۱

۱- گزارش برادر محمود هاشمی، ر. ک. همان، ج ۳، ص ۱۰۱ و ۱۰۲.

شجاعتی بی نظیر

وقتی حاج عباس بلوری، مسئول کمیته امداد امام خمینی کرمانشاه، به اسارت دمکرات‌ها درآمد، یکی از مزدوران خودفروخته آن حزب از او خواست به مسئولان نظام جمهوری اسلامی ناسزا بگوید. اما حاج عباس با شجاعتی بی نظیر فریاد «مرگ بر حزب منحله دمکرات» سر داد. آن مزدور نیز خشمگین شد و لگدی به سینه حاج عباس زد و با شلیک تیربار ۳ وی را به شهادت رساند.^۱

۱- روایت یک آزاده، ر. ک. همان، ج ۳، ص ۱۵۶.

فرجام تشنگی

یک روز برادری که بسیار تشنه بود، از نگهبان عراقی خواست به او آب بدهد. نگهبان نیز همراه دو نفر دیگر یک تانکر آب آوردند. یک نفر از آن‌ها شیلنگ آب را به دهان او گذاشت و فشار آب را آن قدر زیاد کرد که آن برادر عزیز - که قدرت هرگونه حرکتی را از او سلب کرده بودند - به شهادت رسید.^۱

۱- روایت برادر عظیمی، ر. ک. همان، ج ۳، ص ۱۷۵.

مزد شهامت

نظامیان عراقی به همراه جاسوسان و مزدوران خود فروخته، جو وحشتناکی در اردوگاه به وجود آورده بودند. لو رفتن یک موضوع یا صحبتی کوچک گاه می‌توانست به قیمت جان افرادی که در آن موضوع دخالت داشتند تمام شود. روزی یکی از برادران اسیر به نام حسن که در آشپزخانه اردوگاه کار می‌کرد، در حضور عده‌ای از بچه‌ها شروع به بدگویی از فرمانده عراقی کرد. چند دقیقه بعد یکی از جاسوسان پلید عراقی حرف‌های او را به گوش فرمانده اردوگاه رساند. بلافاصله برادر حسن را بردند و آن‌قدر شکنجه کردند که به فیض شهادت نایل آمد.^۱

۱- همان، ج ۳، ص ۱۷۹.

شهادتی مظلومانه در اسارت

بسیجی عزیز، برادر علی عزت‌ور پس از مجروح شدن به اسارت دشمن درآمد. جراحات او از ناحیه شکم بود و روده‌هایش بیرون ریخته بود. این برادر عزیز را با اندکی مراقبت می‌توانستند عمل کنند و جلوی عفونتش را بگیرند، ولی با بی‌اهمیتی، روده‌هایش را داخل شکمش گذاشتند و موضع پارگی را بخیه نمودند. سپس او را به اردوگاه منتقل ساختند. مسئولیت گروه فرهنگی آسایشگاه به عهده علی بود. با وجود ضعف بدنی و دردی که از ناحیه شکم داشت، در حد توان در جهت آرامش روحی برادران اسیر تلاش می‌کرد. در یکی از شب‌هایی که همه خوابیده بودند، علی از درد به خود می‌پیچید.

بعضی از برادران که متوجه حال علی شدند، از او پرسیدند «علی جان، حالت چطور است؟» آن‌ها که از چهره او درد را می‌خواندند، کنار پنجره آمدند تا نگهبان عراقی را صدا کنند. ولی علی که به فکر آرامش برادران اسیر بود، اجازه نداد نگهبان عراقی را صدا کنند. او گفت «نگهبان را صدا نکنید. زیرا برادران ما خوابند و از خواب بیدار می‌شوند.»

آن شب علی در نتیجه عفونت روده‌ها و شدت درد، مظلومانه شربت شهادت نوشید و برادران اسیرش را در فراق خود به عزا نشانید.^۱

آخرین اذان

ساعات اولیة اسارت بود. یکی از رزمندگان که دستش قطع شده بود، علی‌رغم جو وحشتزای اسارت و هیجان و درد بچه‌ها، به هنگام نماز شروع کرد به گفتن اذان. بچه‌هایی که می‌توانستند، ایستادند و نماز خواندند و دیگران نشسته حکم الهی را گردن نهادند. بعد از پایان نماز ظهر و عصر برای مصافحه و دادن روحیه به سوی آن برادر رفتم، اما او در پی همان ندای الهی حقیقتاً به سوی فلاح و رستگاری رفته بود و به شهادت رسیده بود.^۱

۱- روایت برادر صیادیان، ر. ک. همان، ج ۲، ص ۱۰۲.

هر شکنجه‌ای را به جان خرید

برادر پاسداری از لشکر امیرالمؤمنین^(ع) را برای بازجویی به اتاق استخبارات بردند و او را به‌سختی کتک زدند تا بگویند محل لشکر امیرالمؤمنین^(ع) و قرارگاه نجف کجاست. اما او در نهایت شجاعت، مُهر سکوت بر لب زد و تنها درخواست آب کرد. یکی از شکنجه‌گران جلاد وقتی دید که بازجویی او با وجود اِعمال تمامی شکنجه‌ها فایده‌ای ندارد، عصبانی شد و در مقابل درخواست آب، مقداری قیر داغ آورد و با بی‌رحمی هرچه تمام‌تر قیر داغ را در دهان او ریخت.

دژخیمان بعضی برای زهرچشم گرفتن و ترساندن ما، پیکر پاک و بیجان او را با همان حالت از آن شکنجه‌گاه مخوف بیرون آوردند و در معرض دید ما قرار دادند.^۱

۱- گزارش برادر فتح‌الله یادگاری، ر. ک. همان، ج ۲، ص ۱۱۵.

آخرین فریاد «الله اکبر»

محمد صوری ماه‌ها پیش از جنگ تحمیلی به اسارت درآمده بود. او در یکی از شورش‌ها که به نشانهٔ اعتراض به وضع نابسامان اردوگاه صورت گرفته بود شرکت داشت. هنگام درگیری، کنار من ایستاده بود و شجاعانه فریاد «الله اکبر» سر داد، اما ناگهان بر اثر گلولهٔ یکی از نگهبانان عراقی بر زمین افتاد و سینهٔ پردردش غرق خون شد.

در این میان، غریو فریاد برادری در فضا پیچید که می‌گفت «یا محمد، کشتند اسیران را.» ما نیز هم‌آوا با او چون شیرانی خشمگین به نگهبانان بعثی حمله‌ور شدیم، به‌طوری که همهٔ آن‌ها پا به فرار گذاشتند و رفتند.^۱

۱- همان، ج ۲، ص ۸۴.

تندیس عشق و مقاومت

دشمن زبون برای اینکه بتواند افراد سپاهی یا بسیجی را هنگام بازجویی شناسایی کند، یکی از برادران جهاد سازندگی را که قبلاً به طرز فجیعی شکنجه کرده بود، نزد سایر برادران که هنوز بازجویی نشده بودند آورد.

جنایتکاران بعثی تمام استخوان‌های آن برادر را خرد کرده بودند. از او تنها تکه‌ای گوشت و استخوان باقی مانده بود. با این حال نام مبارک حضرت امام^(ع) از زبان او قطع نمی‌شد. همین مسئله خشم جنایتکاران عراقی را برانگیخت. برای همین او را روی شکم خواباندند و یکی از افسران پلیس، پوتین خود را پشت گردن وی نهاد و در همان حال به عربده‌کشی پرداخت.

از آن جلادان بی‌رحم دون‌صفت خواستیم آن برادر اسیر را بنشانند و جرعه‌ای آب به او بدهند، اما آن‌ها پاهای او را در کمال قساوت گرفتند و پیکر خونینش را - که معلوم بود در لحظات پایانی و لبیک به ندای حق است - به جایی دیگر کشاندند.^۱

قساوت‌های بی حد و حصر

نزدیک صبح صدای بالگردی توجهم را به خود جلب کرد. ابتدا تصور کردم نیروهای خودی برای کمک به مجروحان آمده‌اند، اما بعد متوجه شدم که متعلق به نیروهای عراقی است. تعدادی سرباز از آن خارج شدند و چند نفر از بچه‌های ما را که گویا از قبل محاصره شده بودند، سوار کردند. بالگرد هنوز کاملاً اوج نگرفته بود که در آسمان، ثابت ایستاد و در آن باز شد. ناگهان چند نفر از سربازان عراقی را مشاهده کردم که قصد داشتند اسیری را بیرون پرتاب کنند.

آن اسیر مظلوم به شدت مقاومت می‌کرد، اما سربازان بی‌رحم عراقی دست و پای او را گرفتند و با قدرت تمام او را پایین انداختند. بعد هم سراغ سایر اسرا رفتند و یکی پس از دیگری آن‌ها را به پایین پرت کردند. صحنه بسیار دلخراشی بود. بعد از پرتاب آخرین اسیر، در بالگرد بسته شد و با یک گردش سریع از نظر دور شد.

با زحمت فراوان خود را بر بالین شهدا رساندم. پیکرهای مطهر شهدا در اثر برخورد با زمین کاملاً متلاشی شده بود و تکه‌های بدن‌ها به اطراف پراکنده شده بود. تشخیص آن‌ها از یکدیگر غیرممکن به نظر می‌رسید.^۱

۱- خاطره ستوان خدای در ترسیم خاطره‌ای از عملیات ارتشیان در آزادسازی میهران، ر. ک. یاد آن روزها، صص ۱۷۹ - ۱۷۸.

روی پل القرنه

نظامیان جلاد عراقی به تلافی کشته‌های خود، هفتاد نفر از اسرای ایرانی را در پل القرنه سر بردند. وقتی به بغداد رسیدیم، دو سرباز عراقی گفتند «هرکس پاسدار یا فرمانده است، بلند شود.» و سوگند خوردند که با او هیچ کاری نخواهند داشت.

در پی گفته آن‌ها یک پیرمرد با سر و وضعی ساده بلند شد. همین‌که سرباز عراقی او را دید، جلو رفت و سیلی محکمی به گوشش نواخت به‌طوری که نقش بر زمین شد. سرباز دوم با وحشی‌گری هرچه تمام‌تر جفت‌پا روی سرش پرید و سر پیرمرد له شد و او به ملکوت اعلی پیوست.^۱

۱- گزارش برادر عباس رحیمی، ر. ک. مقاومت در اسارت، ج ۴، ص ۶۹.

انتقام عملیات بستان

بعد از اسارت، برادران بسیجی را از ما جدا کردند و در یک صف قرار دادند. ترس، وجودم را فرا گرفته بود، چون نمی‌دانستم با این برادران چه خواهند کرد. ناگهان صدای تیربار دوشکای تانک مرا به خود آورد. پیش‌تر شنیده بودم نظامیان عراقی به کشتار دسته‌جمعی افراد غیرمسلح عادت دارند، اما این‌بار به چشم خود شاهد چنین صحنهٔ فجیع و دلخراشی بودم. سپس عده‌ای از دژخیمان به‌وسیلهٔ کپسول‌هایی که به پشت بسته بودند، پیکرهای پاک و مطهر آن عزیزان را سوزاندند و ماشین دیزلی، آنان را زیر خاک دفن کرد. هدف آن‌ها از این عمل وحشیانه - آن‌گونه که خود می‌گفتند - گرفتن انتقام عملیات بستان بود.^۱

۱- خاطرهٔ برادر افلاطونیان، ر. ک. همان، ج ۴، ص ۴۹.

با هر قنداق تفنگی که روی شانه‌ها یا کمرش فرو می‌آمد، کمی تلوتلو می‌خورد و بعد به سختی تعادلش را به دست می‌آورد. خونی که از سرش بیرون می‌زد، به سمت چانه‌اش سرازیر می‌شد. تازه به چنگ نیروهای ما [عراقی‌ها] افتاده بود، ولی ضربه‌های سخت ما حسابی حالش را گرفته بود و از نا و رمق انداخته بود. نمی‌دانم با آن جسم لاغر و ضعیف چگونه توان آن‌همه ضربه را داشت. افراد ما او را که همپای نیروهای ایرانی در نبرد هور شرکت کرده بود و تا عمق شهر عزیز آمده بود، به دام انداخته بودند. سربازها می‌خواستند او را نزد فرمانده ببرند تا اطلاعاتی تازه به دست آورند.

فرمانده طبق رسم سایر فرماندهان، برای اینکه بفهمد او تا چه حد به نظام اسلامی ایران وفادار است، لحظه‌ای به چشم‌های او خیره شد و فریاد کشید «به امام اهانت می‌کنی یا نه؟»

منتظر بودیم تا با گفتن «بله»، جسم ضعیف و ناتوان خود را از زیر ضربه‌های دردناک سربازان و خشم احتمالی فرمانده نجات دهد، اما او چیزی نمی‌گفت. در این اثنا که همه چشم‌ها به دهان اسیر دوخته شده بود، او دست‌هایش را آرام به طرف چیزی که زیر لباس‌هایش پنهان کرده بود برد. درست لحظه‌ای که فرمانده از کوره دررفت و خواست به طرف او یورش ببرد، او نارنجکی را بیرون کشید و به سمت افسر پرتاب کرد. افسر هنوز به خود نیامده بود که با انفجار نارنجک، جسم بیجان‌ش نقش زمین شد. سربازان اطرافش هم به شدت زخمی شده بودند و داد و فغان سر می‌دادند. لحظاتی بعد، رگباری بر سینه اسیر - که هنوز سر جایش ایستاده بود - نشست و او نیز نقش زمین شد. ولی مطمئناً سایر سربازها هم مثل من شجاعت اسیر را تحسین کردند.^۱

۱- خاطرات یکی از اسرای عراقی، ر. ک. اسراری از درون ارتش عراق (یادداشت‌های یک سرهنگ عراقی)، صص ۴۰ - ۳۸.

مثله شدن

بچه‌های سپاه کردستان برای پدرم نقل کردند که «اشرار در کمین شما هستند، خیلی مواظب باشید.» یک روز پدرم و آقای لرستانی به مقر رفتند و بعد از احوالپرسی با رزمندگان به استراحت پرداختند. بعد از چند دقیقه ضدانقلاب به آن‌ها حمله کرد و انبار مهمات مقر را منفجر کرد و بچه‌های نگهبان را هم به شهادت رساند.

پدرم به طرف یکی از برادرها که در اثر انفجار هر دو پایش قطع شده بود رفت تا به او کمک کند، که یک تیر به پا و تیری به دست او اصابت کرد. با این حال پدرم آن مجروح را به گوشه‌ای برد و مخفی نمود. بعد داخل اتاقی که دو رزمنده دیگر آنجا بودند رفت و به آن‌ها گفت «من دشمن را سرگرم می‌کنم تا شما عقب بروید.»

آن دو گفتند «اگر فرصتی پیش بیاید، باید با هم برویم.» یکی از آن برادرها شهید شد. سرانجام ضدانقلاب آن‌ها را دستگیر کردند و آقای لرستانی را تیرباران کردند. در اقدامی ددمنشانه دست و پای پدرم را قطع کردند و او را زنده‌زنده با بنزین به آتش کشیدند.^۱

۱- راوی: فرزند شهید حسن عرب جوزدانی، ر. ک. غربت سبز، صص ۱۰۵ و ۱۰۶.

حکایت آن ماجرای تلخ

مرحله اول عملیات رمضان با موفقیت تمام شد. گردان ما در شب ۲۵ تیر سال ۶۱ در خط دوم مستقر شد و بعد از بیست و چهار ساعت به خط مقدم اعزام شد. بعد از مدتی پیاده روی، به دشتی باز و سپس به خاکریزی که قبلاً آشیانه تانک بود رسیدیم. کمی که هوا روشن شد، دیدیم تعداد بی شماری تانک و زره پوش در اطراف ما هستند. چندصد متر جلوتر که رفتیم، متوجه شدیم تانک‌ها و نفربرهای زرهی دشمن، ما را به حالت نعل اسبی محاصره کرده‌اند. بعد از حدود یک ساعت مبارزه و مقاومت، مهمات ما تمام شد و به اسارت نیروهای عراقی درآمدیم. عراقی‌ها ما را پشت خط دوم روی زمین نشانده و یک ستون بیست سی نفره از دیگر اسرای ایرانی را هم پیش ما آوردند. ناگهان یکی از افسران عراقی، ستون بچه‌ها را به رگبار بست. در این ماجرای تلخ تعدادی از بچه‌ها شهید شدند و تعدادی هم مجروح شدند.

در آن هنگام آتش توپخانه نیروهای خودی، منطقه را زیر آتش گرفت و نیروهای دشمن، ما را رها کردند و داخل سنگرها رفتند.

آتش توپخانه ما که کمی سبک شد، عراقی‌ها از سنگرها بیرون آمدند و عده‌ای از برادران را به شهادت رساندند. بقیه را هم تا ساعت چهار پنج بعد از ظهر در آن گرمای طاقت فرسا بدون آب و غذا نگه داشتند. سپس یکی دو دستگاه ماشین آوردند و بچه‌های سالم و مجروحان را با زدن تیر به شهادت رساندند.

یکی از برادران که بعد از ما اسیر شده بود، می گفت «من دیدم که عراقی‌ها با تانک روی شهدا و مجروحان ما رفتند و بعد همه آن‌ها را یک جا جمع کردند و با بنزین سوزاندند.»^۱

۱- راوی: نصیریور، ر. ک. در تهاجم باد، صص ۱۲۴ - ۱۲۱.

[بخش دوازدهم: امضای سرخ]

جمعی از شهدای جنگ تحمیلی در حالی که به نگارش وصیت‌نامه یا شعاری ارزشمند یا سلام بر حضرت اباعبدالله^(ع) مشغول بودند، به بزم الهی راه یافتند و بدین وسیله در عین اظهار علایق قلبی خود به ائمه هدی، با شهادت در راه خدا سندی افتخار‌آمیز و جاویدان از خود به یادگار گذاردند. امید است آیندگان ره‌توشه‌های این عزیزان را به‌عنوان دستمایه‌هایی نورانی در تاریخ جهاد و شهادت ثبت کنند و محفوظ بدارند.

امضای وصیت‌نامه

ساعت دو یا سه یکی از روزهای آبان سال ۶۴ بود. کربلا موسوی مشغول نوشتن وصیت‌نامه بود که به‌وسیلهٔ ترکش خمپاره به شهادت رسید. قطرات خون او روی کاغذ دست‌نویس پخش شد و حالت امضای پای سند را به خود گرفت.^۱

۱- گزارش مظفر زینی‌وند، ر. ک. فرهنگ جبهه، مشاهدات، ج ۲، ص ۱۸۲.

شهادت افتخار ماست

در عملیات کربلای ۵ که در خرمشهر بودیم، یکی از دوستانم به نام امیدعلی جلیلی بر روی دیوار با گچ نوشت «شهادت افتخار ماست».

او دقایقی بعد به وسیله ترکش شهید شد. قبل از شهادت به اندازه‌ای که رمق داشت و می‌توانست سرپا بایستد، زیر شعاری را که نوشته بود، با خون خود امضا کرد.^۱

۱- راوی: مهدوی، ر. ک. همان، ج ۹، ص ۷۹.

آخرین درود

بچه‌ها از اینکه فلاح‌نژاد فرماندهی ایشان را به عهده داشت، به خود می‌بالیدند. چهره‌اش آکنده از آرامش بود و دیدار او و ذکر خدا برای ما قرین هم بودند. فلاح‌نژاد نمازش را همیشه اول وقت می‌خواند. بعضی مواقع که غذا زودتر از اذان ظهر می‌رسید و ما از او می‌خواستیم که غذایش را بخورد، می‌گفت «اول سجود، بعداً وجود.»

او عاشق امام حسین^(ع) بود و این عشق در کلام و نگاهش موج می‌زد. نام مبارک امام حسین^(ع) را با شغفی آمیخته به حسرت بر زبان جاری می‌کرد و اشک می‌ریخت. یک روز صبح به ما صبحانه نرسید و همگی گرسنه بودیم. فلاح‌نژاد مهمان ما بود و ناهار را ساعت یازده آوردند. فلاح‌نژاد به رسم میهمان بودن مجبور شد قبل از نماز، غذا را همراه ما صرف کند. پس از ناهار پرسید «وقت نماز شده یا نه؟»

یکی از بچه‌ها جواب داد «پنج دقیقه از وقت اذان ظهر گذشته است.» او با حسرت گفت «پنج دقیقه گذشت؟!» و سرش را چند بار به حالت تأسف تکان داد و با چهره‌ای گرفته و با صدایی خفیف زمزمه کرد «حیف که وقت گذشت و من ماندم.» در پی آن، شتابان به سمت منبع آب رفت تا وضو بگیرد. نزدیک منبع رسیده بود که ناگاه انفجار خمپاره‌ای صدای مهیبی را به اطراف پراکند. همگی بیرون از سنگر دویدیم. پس از اینکه گرد و خاک فروکش کرد، فلاح‌نژاد را دیدم که به طرف سنگر می‌آید. از اینکه می‌دیدم سالم است خوشحال شدم. چهره‌اش آرام‌تر از همیشه بود و طراوت از گونه‌هایش پیدا بود، اما بدون اینکه تعارفی کند یا حرفی بزند داخل سنگر شد. من هم به دنبال او وارد شدم و با کمال تعجب دیدم دستش را روی قلبش گذاشته است. کمی بعد دهانش پر از خون شد. فهمیدم ترکش به قلبش خورده است. فلاح‌نژاد نتوانست حرفی بزند، ولی خود را به طرف روزنامه‌ای که در سنگر افتاده بود کشاند.

من بیرون رفتم تا آمبولانس خبر کنم. وقتی برگشتم، دیدم دستش را روی قلبش می‌گذارد و برمی‌دارد و روی روزنامه چیزی می‌نویسد. بدون آنکه به روزنامه توجه کنم، خواستم زیر بغلش را بگیرم، اما خودش بلند شد و همراه امدادگر به طرف آمبولانس رفت.

نگاهی به روزنامه انداختم. با خون قلبش بر روی آن روزنامه چیزی نوشت که همیشه از زبانش می‌شنیدی: «السلام علیک یا ابا عبدالله». به طرف آمبولانس دویدم تا بار دیگر چهره نورانی او را ببینم، اما او بیشتر از این نتوانسته بود دنیای خاکی را تحمل کند.^۱

با خون خود نوشت...

بیسیم چی من جوانی از شهرستان قزوین بود که همیشه می‌گفت «من شهید می‌شوم و قبل از شهادتم با خون خود می‌نویسم: السلام علیک یا اباعبدالله الحسین.»

وقتی عملیات مطلع‌الفجر فرا رسید، او در حالی که به دنبال من می‌آمد، از ناحیه گردن مورد اصابت گلوله قرار گرفت. کنارش رفتم تا با چفیه زخمش را ببندم. با آنکه خون از گلویش فوران می‌کرد، به من گفت «صبر کن.» سپس دست به گلویش کشید و روی تخته‌سنگی نوشت «السلام علیک یا اباعبدالله» و در پی آن شهادتین خود را گفت. با چفیه گردنش را بستم و او را به سوی قبله خواباندم. او چند لحظه بعد به شهادت رسید.^۱

۱- راوی: عبدالله عراقی، ر. ک. کیهان، ش ۱۷۸۹۵، ص ۹.

بخش سیزدهم: تبسم شاهد

هر انسانی هویتی مخصوص به خود را دارد. یعنی افراد نوع بشر با یکدیگر تفاوت دارند و ویژگی‌های آن‌ها از هم متمایز است. به همین دلیل، فرجام و سرانجام گوناگونی برای انسان‌ها رقم می‌خورد. به نظر می‌رسد مجموع افکار و عقاید و خصوصیات اخلاقی و رفتارها سبب می‌شود هر فردی در حالتی خاص از دنیا برود و هنگام رخت بربستن از دنیا تصاویر گوناگونی از انسان‌ها دیده شود.

چه سعادتی از این بالاتر که انسان با شهادت، به سوی معبود پر کشد و این‌گونه به بانک «إِرجعی إلی ربِّک» لبیک گوید. وه چه نیکوست با لبانی خندان و تبسم‌کنان به جمع «عند ربِّهم یُرزقون» پیوستن.

لحظه‌های آخر شهید مقیمی

در عملیات والفجر ۸، نیروی رزمی تیپ قمر بنی‌هاشم بودم. برادر حمید مقیمی، فرمانده گروهان میثم، دائم ورد زبانش شهادت بود. موقع عملیات، دست‌هایش خونی شد. هرچه اصرار کردم دست‌هایش را بشوید یا با خاک تمیز کند، گوش نمی‌کرد و می‌گفت «خون شهید مؤمنی است؛ دلم نمی‌آید پاک کنم.»^۱ وقتی صبحدم از خواب برخاستم، دیدم زیارت عاشورا می‌خواند. از حمید پرسیدم «غذا بخوریم؟»

گفت «نه، کمی صبر کنید.» اصرار داشت پنج نفر از برادران که از جای دیگری به سنگر ما آمده بودند، به سنگر خود بروند. می‌گفت «درست نیست؛ اگر گلوله‌ای بیاید، همه با هم شهید می‌شویم.» به هر نحوی بود، آن‌ها را از سنگر بیرون کرد. سپس خنده‌کنان با بیسیم صحبت می‌کرد که یک گلوله توپ به‌طور مستقیم وارد سنگر شد و او با جراحاتی از ناحیه سر به شهادت رسید.^۲

۱- نباید از یاد برد که حتی خون شهید پاک نمی‌باشد.

۲- روایت مهدی عامری، ر. ک. فرهنگ جبهه، مشاهدات، ج ۲، ص ۱۰۳.

لحظهٔ وصال هاشمی

در میان مجروحان، برادری با چهرهٔ برافروخته مولایش امام زمان (عج) را صدا می‌زد. متوجه محل جراحتش نشدم، اما دیدم از درد به خود می‌پیچد. گفتم «برادر، از چه ناحیه‌ای زخمی شده‌ای؟»

گفت «می‌گویند دو پایم را تقدیم اسلام کرده‌ام.»

بی‌اختیار گفتم «قبول است، إن شاء الله.» پس از چند لحظه از خود پرسیدم «کجایش مجروح شده؟ دو پایش را داده؟!» برای من غیر قابل تصور بود. بعد از آن بر سرعت قایق افزودم. در بین راه، عقب برگشتم تا او را درست نگاه کنم که متوجه شدم خنده بر لب به وصال جانان رسیده است. از دیگر مجروحان نامش را سؤال کردم، گفتند «او سیدحسن هاشمی بود.»^۱

۱- راوی: احمد جان‌نثاری، ر. ک. ندای ارجعی، ص ۵۱.

لبخند وصال

محمد رضا کمال نادیان، از بسیجیان جزیره خارک، جوانی مذهبی و خوشرو با روحیه‌ای عالی بود که متأسفانه توسط مزدوران حزب منحلۀ دمکرات به اسارت در آمد.

البته از اسارتگاه فرار کرد، ولی دستگیر شد و او را به زندان آلواتان بردند. محمد می‌دانست به‌زودی اعدام می‌شود. یک روز او را صدا کردند. با چهره‌ای شاد با همهٔ زندانیان روبوسی کرد و از آن‌ها حلالیت طلبید. سپس با شوق کفش‌هایش را درآورد.

پرسیدم «چرا کفش‌هایت را درمی‌آوری؟»

لبخندی زد و گفت «می‌خواهم با پای برهنه به طرف قتلگاه خود بروم. من عاشقانه این راه حسینی را انتخاب کردم و اکنون هم می‌خواهم عاشقانه به استقبال شهادت بروم.»

هنگام تیرباران، اجازه نداد چشم‌هایش را ببندند و گفت «راهی را که با چشم باز انتخاب کرده‌ام، می‌خواهم با چشم باز نظاره‌گر آخرین لحظاته‌اش باشم.»
وقتی از او سؤال شد که آیا وصیتی دارد، گفت «فقط سلام مرا به امام برسانید.»
او در آخرین لحظات نیز لبخند زد.^۱

۱- روایت برادر مرتضویان بابکی، ر. ک. مقاومت در اسارت، ج ۴، صص ۱۵۰ و ۱۵۲.

بخش چهاردهم: اشعار و زمزمه‌های وقت وصال

اشعار و زمزمه‌های وقت وصال، زینت بخش چهاردهمین قسمت از این کتاب است. در این قسمت به واپسین سخنان شهیدان که در قالب نظم یا نثر بوده، عنایت شده است. بدون تردید افکار و فضای فکری هر انسان و گرایش‌ات او به امور مادی و معنوی، به هنگام مرگ هم تجلی پیدا می‌کند و می‌توان در سایه سخنان هر انسان در لحظه‌های آخر عمرش، به بافت شخصیتی او پی برد. و چون شهید، زیبا زندگی کرده است، تراوشات گویشی او هم هنگام وداع زیباست.

این کربلا حسین می خواهد

در یک غروب سرد اسفند ۶۲ در امتداد کانال سوئیب مشغول ادامهٔ عملیات خیبر و پدافند از جزایر مجنون بودیم که حسن سرباز، مسئول اطلاعات لشکر ۸، نزد من آمد. پس از گفت‌وگو دربارهٔ وضعیت دشمن، در حالی که به اجساد بیجان شهدا و بدن‌های خون‌آلود و نیمه‌جان مجروحان نگاه می‌کرد، گفت «عجب کربلایی است! این کربلا حسین می خواهد.» بعد سؤال کرد کجا بهتر می‌تواند دشمن را دیده‌بانی نماید.

سنگر بالاسر خود را نشان دادم و گفتم «همین‌طور که این سنگر دید خوبی نسبت به دشمن دارد، دشمن نیز بر این سنگر اشراف دارد. بهتر است کمی صبر کنید یا از سنگری که چند متر آن‌طرف‌تر است استفاده کنید.» او که از گفتهٔ من تعجب کرده بود، گفت «حسین، مگر تو اعتقاد نداری که مرگ دست خداست؟ اگر او بخواهد، با یک خمپاره همهٔ ما به هوا خواهیم رفت

و اگر نخواهد - همان طور که دو روز است میان انبوه گلوله‌ها در تحرک هستیم - صدمه‌ای نمی‌بینیم.»

سپس سینه‌خیز خود را به آن سنگر رساند و مدتی دیده‌بانی کرد و سرش را پایین آورد. زمانی که برای دومین بار سرش را برای دیده‌بانی از سنگر بالا برد، پیشانی‌اش هدف گلوله قرار گرفت. بی‌درنگ دوربین از دستش افتاد و سرش را روی خاک گذاشت. به سرعت او را از سنگر پایین کشیدم و خون چهره‌اش را پاک کردم. کمی با او صحبت نمودم، ولی او در عالم دیگری بود و چیزی را با خود زمزمه می‌کرد.

بچه‌ها که دو شبانه‌روز بود مرتب شهید و مجروح داده بودند، گرد حسن جمع شدند. او اشعار ناب عارفانه می‌خواند و بقیه گریه می‌کردند.

به آن‌ها اعتراض کردم که «متفرق شوید.» خیال می‌کردم گریه، آن هم در خط مقدم باعث تضعیف روحیه می‌شود، ولی دیدم سرباز با اشعار عاشقانه به آن‌ها نیز از زلال عرفان می‌نوشاند و آن‌ها را منقلب می‌کند. چون امکان انتقال او به عقب نبود، تا نزدیک صبح گرد او نشستیم و به اشعار بی‌نظیرش گوش دادیم و گریه کردیم، تا اینکه روحش به جوار رحمت حق پرواز کرد.^۱

۱- راوی: حسین عموشاهی، ر. ک. مجموعه «نجف در کربلا» به نقل از: یا لثارات الحسین، ش ۱۱۶، ص ۱۱.

از قید قفس چو مرغ رستند

دو روز قبل از عملیات فتح‌المبین بود و می‌خواستیم با دو نفر از دوستان حمام برویم. از یک هفته قبل که آماده‌باش داده بودند، پوتین‌ها را دریاورده بودیم. همین باعث شده بود پاها تاول بزنند. حنا حلال مشکل بود. دوستان معمولاً اهل ذوق بودند و سعی می‌کردند تا ممکن است صحبت‌های خود را ساده مطرح نکنند و آن را با عبارتی و اشارتی شنیدنی‌تر نمایند. آن روز به مجرد اینکه چشمم به حنا - که بی‌شبهت به رنگ خون نبود - افتاد، گفتم:

یاران همه رنگ خون بیستند

مستانه کنار حق نشستند

برادرم حسین که آنجا حضور داشت، با کمی تأمل ادامه داد:

در صبحدم شکفتن گل

...

هرچه فکر کرد، نتوانست تکمیلش کند.

این سه مصرع را حفظ کردیم. شب عملیات، با رمز «یا زهرا» به‌همراه برادرانم حمید و حسین به سمت سایت‌های محور شوش راه افتادیم. در میان راه، حمید را گم کردیم. بعد حسین مجروح شد و کنارم افتاد. او را بلند کردم و سرش را روی زانویم گذاشتم. لحظات آخرش بود. با لبخندی گفت «مصرع آخر شعر را پیدا کردم.» با اشاره خواستم بخواند، گفت «از قید قفس چو مرغ رستند...»^۱

۱- راوی: کوروش نبی‌زاده، ر. ک. فرهنگ جبهه، مشاهدات، ج ۷، ص ۱۲۸.

بخش پانزدهم: صائمان شاهد

روزه عبادتی بسیار ارزشمند است و سابقه‌ای طولانی دارد. بر پایه برخی از اخبار، قدمت آن به زمان حضرت آدم^(ع) می‌رسد و همه امت‌ها به آن مکلف بوده‌اند.^۱ این نمایانگر عظمت فراوان آن در تهذیب و تکمیل و پالایش نفس است و از آن نظر که عبادتی مشقت‌بار است، پاداش آن هم بی حد و حصر است. در حدیثی قدسی آمده است «الْصَّوْمُ لِي وَ أَنَا أَجْزَى بِهِ؛ روزه به من اختصاص دارد و من خود پاداشش را می‌دهم.»^۲

این عبادت چنان در انظار مؤمنان راستین ارزش و اهمیت دارد که جز در موارد غیرمجاز، به ترک آن خشنود نبودند. برای همین، هرگاه در مناطق جنگی و حتی عملیاتی شرایط را مهیا می‌دیدند، از مفطرات خودداری می‌کردند و روزه می‌گرفتند و اتفاق می‌افتاد که در حال جهاد اکبر (جهاد با نفس) به جهاد اصغر هم دست می‌زدند و با زبان روزه شاهد شهادت را در آغوش می‌گرفتند.

۱- تفسیر صافی، ج ۱، ص ۲۰۰.

۲- الحکم الزاهره، علیرضا صابری، ترجمه: انصاری محلاتی، ج ۱، ص ۳۰۵.

حماسهٔ برادر اسکندری

با دوست خود، احمد اسکندری که تقریباً بیست و دو سالش بود، در یک گردان بودیم. در عملیات والفجر ۹ تیر کلاش در برد نهایی آن زیر چانه‌اش خورد. آن را بیرون آورد. بعد هم از ناحیهٔ حنجره ترکش خورد. به همین دلیل، زیاد نمی‌توانست گردنش را تکان بدهد. در واقع از رزم معاف بود، اما ایثار و شجاعت او مانع بازگشت به پشت خط بود. در پدافند منطقهٔ حاج‌عمران (در ارتفاعات ۲۵۱۹)، فرماندهی گردان را به عهده گرفت، زیرا همهٔ فرماندهان در مرخصی بودند. روز عملیات، او و نیروهای تحت امرش همه روزه بودند. خمپاره ۶۰ را روی پایش می‌گذاشت و شلیک می‌کرد. در همان عملیات به شهادت رسید و جنازه‌اش چهارده ماه روی زمین باقی ماند.^۱

۱- راوی: محرم‌علی اسدی، ر. ک. فرهنگ جبهه، مشاهدات، ج ۵، صص ۱۹۳ و ۱۹۴.

به یاد آن صبح خونین

برادر حسن آذری، فرمانده پدافند در جزیره مینو بود. بیشتر عمر خود را در آن منطقه و در حراست از سرزمین‌های دورافتاده میهن اسلامی سپری کرده بود. سرانجام با پی‌گیری‌های بسیار به جبهه خرمشهر اعزام شد. این فرمانده جسور، با ایمان و پرتلاش، از هیچ فرصتی برای تقویت روحیه نیروها غافل نمی‌شد. آذری در صبحگاه چهارم مرداد ۶۱ - مصادف با ماه مبارک رمضان - با زبانی روزه هنگام بازدید از سنگرهای خط مقدم در پل نو خرمشهر (مشهور به پل مقاومت) مورد اصابت خمپاره دشمن قرار گرفت و به ملکوت اعلی رسید. او در زمان شهادت سی‌ساله بود.^۱

۱- گزارش از روابط عمومی نیروی دریایی ارتش، ر. ک. کیهان، ۲۳ آذر ۸۳، ص ۱۳.

بخش شانزدهم: [حکایت همچنان باقی است]

آخرین بخش از این مجموعه هم پیرامون واپسین لحظات درخشنده شهیداست؛ لیکن چون این امکان وجود نداشت که روایت‌های آن تحت موضوع خاصی درآید، تحت عنوان «حکایت همچنان باقی است» گردآوری شد.

آن‌چه در اینجا لازم به ذکر است، اینکه روایت‌های این مجموعه تنها بخش کوچکی از ساعات پایانی رزمندگان عزیز و جان‌برکفان شهید را به تصویر کشیده است. زیرا تحقیق و تفحص تأمی در این زمینه صورت نگرفته است. البته مطالب فراوانی در این باره در کتاب‌ها و خاطره‌ها نهفته است که جمع و استخراج و تدوین آن‌ها وقت بسیار زیادی می‌طلبد و انجام چنین کار پژوهشی‌ای از عهده یک فرد خارج است. امید است شهید پژوهان گرامی این نقصان را رفع کنند و نسل جوان را با فرهنگ عرفانی - نورانی شهدا بیش از پیش آشنا سازند.

هفت یار

در ایلام، نیروها در حال تقسیم به گروه‌ها و دسته‌هایی با وظایف مختلف بودند. برادر غلام‌رضا نژاد که برای اطلاعات عملیات گردان اخلاص - که در آن زمان در ایلام مستقر بود - نیرو می‌خواست، از من تقاضا کرد به گروه آن‌ها ملحق شوم.

در گردان اخلاص همه‌چیز تازه و زیبا بود: صوت حزین دعا و آوای دلنشین قرآن شنیده می‌شد. چهره‌ها مهربان، صمیمی، سخت‌کوش، روحانی و نورانی بود. وقتی به جمع آن‌ها پیوستم، ارتباط و رفت‌وآمد من با بچه‌های گردان اخلاص برقرار شد؛ به‌خصوص با هفت تن از آن‌ها که برایم اسطورهٔ انسانیت بودند: جلیل حنایی، حمید امامدار، پاشایی، زالوند، اکبر، دامدار و علی.

دههٔ دوم فروردین به غرب رفتم و پس از چند روز استراحت در موقعیت شهید صادقی، به گوجار اعزام شدیم. گوجار، قلعه‌ای بلند، حساس و مشرف بر شهر بزرگ و استراتژیک سلیمانیه بود.

در آنجا گردان اخلاص برای دفع پاتک دشمن، به رزمندگان حاضر در قلعه گوجار و قلعه‌های اطراف پیوست و نبرد ما با متجاوزان آغاز شد.

آن هفت تن، فرماندهان هفت دسته بودند.

حملات بعضی‌ها بسیار شدید بود. آن‌ها در حالی که دست‌های خود را به دهانشان می‌زدند و هلهله می‌کردند، از دامنه کوه‌ها بالا می‌خزیدند. در آن حال، جلیل و دوستش که داخل سنگر تیربار و آر.پی. جی بودند، آن‌ها را هدف قرار دادند. ناگاه جلیل را بین آسمان و زمین دیدم و گفتم «آه، جلیل عزیز!» پس از لحظه‌ای، جسد جلیل به حالت سجده روی زمین افتاد.

پاشایی روی قلعه قمیش مقاومت می‌کرد که ناگهان گلوله سیمینوفی به سجده‌گاهش اصابت کرد و او نیز به سوی ملکوت پر کشید.

در نوک قلعه، برادر اکبر قرار داشت. به پای او تیری اصابت کرد و از آن طرف پایش توده‌های گوشت و خون بیرون زد. علی^۱ به محض اطلاع، به کمکش رفت و زیر بازویش را گرفت، ولی اکبر که ورزیده و رزمی کار بود کمک نمی‌خواست.

از مجید و دامدار اثری نبود. شاید آن‌ها در لحظات اول محاصره شهید شده بودند یا به دست دشمن افتاده بودند. چند قدم آن طرف‌تر، حمید شدیداً درگیر بود. ناگاه ترکش بزرگ خمپاره سر حمید را به دو نیم کرد و مغز سرش به لباس علی و دیگران پاشید. دیگر علی سخت تنها شده بود. او آخرین بازمانده آن هفت نفر بود. گویی سنگینی غم بزرگی را بر شانه‌هایش حس می‌کرد.^۲

۱- راوی خاطره، برادر علی است.

۲- یک قفس، صد پرنده، هزار پرواز، صص ۶۲ و ۶۳.

فدای حضرت زهرا^(س)

وقتی مجروح شدم، خیلی درد می کشیدم. بعد از سوار شدن به آمبولانس بر شدت دردهایم افزوده شد، زیرا آمبولانس با سرعت زیاد از جاده وسط کانال ماهی - واقع در شلمچه - می گذشت. در کنار من دو زخمی کم سن و سال دیگر بودند که حال یکی خیلی خراب بود. او از درد به خود می پیچید. با این حال سعی می کرد به دوستش روحیه بدهد. وقتی دوستش از او پرسید «شما چه شده ای؟»

جواب داد «هیچ؛ فدای حضرت زهرا شده ام.»

با شنیدن این جمله انگار برق مرا گرفت و داغ شدم. از آن لحظه به بعد من هم سعی کردم خویشتنداری کنم و آرام باشم.^۱

۱- راوی: صفوی، ر. ک. فرهنگ جبهه، مشاهدات، ج ۴، ص ۸۹.

وقت رفتن

گمان می‌کنم آخرین بار که آقای عرب^۱ به منطقه آمد، حدود سه ماه حضور داشت. هرچه به ایشان می‌گفتند مرخصی برود، می‌گفت «فعلاً حضور در اینجا واجب‌تر است.»

چند ساعت قبل از شهادت او، به چهره‌اش عمیق نگاه کردم. دیدم قسمتی از محاسن زیر گلوی او ریخته است. گفتم «دادا عرب، مثل اینکه داری جوان می‌شوی.»

در جواب گفت «بله، باید جوان شد، صدایم زده‌اند. وقت رفتن من هم فرا رسیده است.»

گفتم «شما باید سال‌ها زنده باشید تا اسلام را حفظ کنید.»
گفت «نه، بهتر از من نیز هستند. آن‌ها باید زنده باشند.»

۱- قربانعلی عرب از جمله رزمندگان بسیار شجاع و دلیر و از ارادتمندان خاندان عصمت و طهارت و از مسئولین رده‌بالای لشکر ۱۴ امام حسین^(ع) و بسیار جذاب و خوش‌اخلاق بود. او در بین الطلوعین پنجشنبه ۶۴/۲/۱۲ در یکی از سخت‌ترین و مهم‌ترین خطوط عملیاتی یعنی جاده خندق به معبود پیوست.

جاده خندق روی هورالعظیم احداث شده بود. این جاده از خشکی واقع در شرق دجله شروع می‌شد و حدود هشت کیلومتر روی آب‌های هور ادامه داشت. در هر دو کیلومتر، محوطه بزرگی از آب خشکانده بودند که در اصطلاح به آن‌ها «پد» می‌گفتند. بر روی جاده، چهار پد وجود داشت. آخرین پد که حدوداً هفتاد و پنج متر با دشمن فاصله داشت، به «پد ۴» معروف بود. آقای عرب هر روز به پد ۴ می‌رفت. هر وقت در آنجا به ما می‌رسید، زودتر سلام می‌کرد و مشغول احوالپرسی می‌شد و بعد از سرکشی به خط، صدای موتورسیکلتش را می‌شنیدیم. اما آن روز صدای موتورسیکلتش به گوش نرسید. همه مضطرب و نگران شدیم. خواستیم بیرون از سنگر برویم و جویای حال او بشویم، اما پد آماج گلوله‌های دشمن بود. از این‌رو منتظر نشستیم.

چیزی نگذشت که یکی از بچه‌های بسیجی نفس‌زنان داخل سنگر شد و فریاد برآورد «برانکارد... برانکارد بیاورید، آقای عرب شهید شد.» سراسیمه بیرون رفتیم و با پیکر آغشته به خون آقای عرب مواجه شدیم. بدین ترتیب سردار قربانعلی عرب، «قربان علی» شد در نبرد خندق.^۱

نالۀ فراق یا زمزمۀ وصال

وقتی آقای کرمی در درگیری با کومله به شهادت رسید، جسد پاکش در محل درگیری باقی ماند. فردای آن روز دوست وی محمدحسن حبیبی پیکر شهید کرمی را عقب آورد. محمدحسن، جسد را روی دوشش انداخته بود و گریه می کرد. پیکر را که تحویل داد، گوشه‌ای نشست و آرام آرام زمزمه کرد. او فردای آن روز در درگیری با مزدوران و نوکران اجانب به شهادت رسید و به جمع یاران کربلایی خود پیوست.^۱

۱- راوی: خواهر شهید حبیبی، ر. ک. غربت سبز، ص ۶۴

پرواز کریم بی‌پر

با دوستم عبدالکریم بی‌پر در خط شلمچه بودیم. یک روز از طرف گردان برای برادران پالوده فرستادند و من سهم خودم را گرفتم. کریم که تازه پستش تمام شده بود، از سنگر نگهبانی می‌آمد. از دور گفت «سوغات آمده؟»
گفتم «چه سوغاتی؛ پالوده.»

هنوز به یکدیگر نرسیده بودیم که سوت خمپاره‌ای را شنیدم. من پالوده‌ها را انداختم و دراز کشیدم. گرد و غبار انفجار که فرو نشست، دیدم پیکر کریم از کمر نصف شده است. خمپاره جلوی پای او خورده بود.
با شهادت او گردان غصه‌دار شد و پالوده‌ها را فرستادند عقب. در آن گرما هیچ‌کس به آن‌ها لب نزد.^۱

۱- راوی: جعفر توکلیان، ر. ک. فرهنگ جبهه، مشاهدات، ج ۷، ص ۲۰۵.

کامیاب از شهادت

نزدیک عملیات کربلای ۴ بود. بچه‌ها از مرخصی بازگشته بودند، اما علی صالحی چند روز تأخیر کرد. وقتی برگشت، موهایش بلند و آراسته بود. علت تأخیرش را که پرسیدم، گفت «از شما چه پنهان، در این مدت نصف دین خود را کامل کردم.»

بچه‌ها گفتند «مبارک باد، آقا داماد. پس شیرینی چه شد؟»

گفت «إن شاء الله عروسی.»

شب عملیات بود و حال و هوای خاص خودش را داشت. بعد از مراسم عزاداری و دعای توسل که او را دیدم، به‌قدری گریه کرده بود که چشمانش سرخ شده بود. مرا در آغوش گرفت و در حالی که اشک می‌ریخت، گفت «حلالم کنید.» عملیات که شروع شد، او فداکارانه می‌خروشید و جلو می‌رفت. می‌خواست تیربار دشمن را از کار بیندازد که ناگهان هدف گلوله دشمن قرار گرفت و به وصال دوست رسید، اما پیکر مطهرش در میان جزیره ام‌الرصاص باقی ماند. علی صالحی، معاون گروهان از گردان حضرت ابوالفضل^(ع) و اعزامی از کاشان بود.^۱

۱- راوی: سیدمحمد هدایی، ر. ک. درفش سبز، صص ۸۰ و ۸۱.

پاداش یک نگاه

با گروهان میثم همراه برادر حسین برهانی^۱ - قهرمانی بزرگ از لشکر ۱۴ امام حسین - بر بلندی‌ها غرب مستقر شدیم. آتش پر حجم دشمن توان فرسا بود و به دلیل اشراف دشمن بر منطقه، تردد نیروها تقریباً غیرممکن بود. یکی از افراد گروهان که به مرخصی رفته بود، پس از بازگشت به مقر پادگان حضرت رسول (ص)، موافقت مسئولان را برای حضور در منطقه جلب نمود و سراسیمه خود را به گروهان میثم رساند و گفت «برادر برهانی، سلام، آماده‌ام، آماده». برادر برهانی با انگشت به سویی اشاره کرد و گفت «آن بلندی؛ خود را بالای آن برسان».

وقتی آن شخص به آن سو برگشت تا نگاهی بیندازد، گلوله‌ای به قلبش نشست. تنها در یک نگاه، وصال حاصل شد. او برای یک نگاه آمده بود.^۲

۱- وی سرانجام به فیض عظیم شهادت نایل شد.

۲- خاطره خوبان، صص ۳۷ و ۳۸.

دو پرواز خونین

در سال ۶۳ (بعد از عملیات خیبر) لشکر علی بن ابی طالب^(ع) و لشکر کربلا در تدارک عملیاتی در منطقه عمومی سردشت بودند. اهداف این عملیات، تصرف شهر ماووت عراق و خارج کردن چند ارتفاع از دست ضدانقلاب بود. شهید زین الدین، فرمانده لشکر ۱۷، برای شرکت در جلسه‌ای در قرارگاه حمزه به سمت ارومیه حرکت کرد. در پایان جلسه قبل از اینکه از ارومیه به طرف سردشت حرکت کند، آقا مجید زین الدین هم که برای انجام کاری به قم رفته بود، به او ملحق شد.

وقتی آقا مهدی و آقا مجید آماده حرکت شدند، برادر یزدی و بعضی دیگر، از جمله برادر محمد اشتری - فرمانده گردان - اصرار کردند با آن‌ها بروند، ولی شهید زین الدین قبول نکرد. حتی با خنده به بعضی از آن‌ها گفت «اگر ما شهید شدیم، من جواب مجید را می‌توانم به پدرم بدهم، ولی جواب شما را نمی‌توانم.» آن دو از بانه رد شدند و به بیست کیلومتری سردشت، تپه ساروین - محلی که نیروهای نظامی در آنجا برای تأمین جاده پایگاه داشتند - رسیدند. متأسفانه نیروها قبل از ساعت مقرر پایگاه را رها کرده و رفته بودند و ضدانقلابیون گروه «خبات» آنجا کمین کرده بودند. به محض رسیدن، آن دو را با آر.پی.جی و رگبار گلوله زیر آتش قرار دادند. با اصابت آر.پی.جی، آقا مجید به شهادت رسید. آقا مهدی هم از ناحیه ران گلوله خورد، ولی از ماشین بیرون رفت و حدود بیست سی متر از آنجا دور شد. اما با گلوله دیگری که به سینه‌اش نشست، او هم به لقای الهی پیوست. پیکر مطهر آن دو برادر تا فردای آن روز همان‌جا ماند تا آنکه افراد تأمین رسیدند و جنازه‌ها را پیدا کردند.^۱

آن بدن بی سر

در عملیات کربلای ۵، از مهارت آر.پی.جی زن خود شگفت زده شدم. از گوش او به علت شلیک پی در پی و زیاد گلوله آر.پی.جی خون جاری شده بود. من که کمک وی بودم، خرج گلوله ها را می بستم و او شلیک می کرد. گلوله آخر باقی مانده بود، که از او خواستم من شلیک کنم. اما موافقت نکرد. قبل از آنکه ماشه آر.پی.جی را بچکاند، گلوله مستقیم تانک به سر آن نازنین اصابت کرد و من چشمم سیاهی رفت. وقتی به خود آمدم، پیکر مطهرش را با بدنی بی سر در کنارم مشاهده کردم.^۱

۱- راوی: رمضانعلی فرجی، ر. ک. یا لثارات الحسین، ش ۸۴، ص ۱۱.

تا کربلا راهی نیست

قربان علی حشمت در عملیات بیت المقدس فرمانده گردان ما بود. در تاریکی شب او را دیدم که گریه می کرد. گفتم «حشمت، چقدر دیگر باید راه برویم؟» منظورم رسیدن به اهداف مرحله اول عملیات بود.

اشک هایش را پاک کرد و گفت «تا کربلا راهی نیست. امشب شب عاشورا است و فردا اینجا کربلا می شود.»
گفتم «منظورت چیست؟»

با دست به سمت عراقی ها اشاره کرد و گفت «نمی دانی چقدر نیرو و تانک مستقر کرده اند. اگر این ها امشب منهدم نشوند، فردا خدا به فریاد بچه ها برسد. از طرفی امام فرموده است خرمشهر باید آزاد شود.» آن شب چند آر.پی.جی زن دیگر را نیز برداشت و به سوی توپخانه ارتش عراق رفتیم.^۱ در یک حمله نابرابر، تانک و توپخانه دشمن را به میزان قابل توجهی از کار انداختیم، اما در اثنای آن عملیات، حشمت به خون خود غلتید.^۲

۱- معلوم می شود راوی ماجرا، محمدتقی نعمتی هم در آن عملیات در رسته آر.پی.جی زن ها بوده.

۲- یا لثارات الحسین، ش ۱۱۶، ص ۱۱.

باید به منطقه برگردم

قبل از عملیات کربلای ۴ به همراه سردار سبزه‌علی خداداد و عده‌ای از فرماندهان گردان‌ها با یک وانت توپوتا در حال رفتن به شمال بودیم که ناگهان از بینی سردار خداداد خون جاری شد. ایشان بدون مقدمه گفت «مثل اینکه قسمت نیست به شمال بیایم. مصلحت این است که به منطقه برگردم.»

ما ایشان را به قرارگاه رساندیم و خود به طرف شمال حرکت کردیم. آقای خداداد به محض ورود به قرارگاه، برای شناسایی به منطقه عملیاتی کربلای ۴ رفت. بعد از مدتی به ما خبر دادند ایشان به شهادت رسیده است. همان‌طور که خود اشاره کرده بود، جاری شدن خون از بینی مصلحتی بود تا در منطقه بماند و به سوی آسمان‌ها پرواز نماید.^۱

۱- راوی: ظهیری، ر. ک. یا لثارات الحسین، ش ۸۵، ص ۱۱.

سد راه عشق

در عملیات کربلای ۱، مهدی عاصی را دیدند که از خود بیخود شده و به شدت گریه می کند. علتش را پرسیدند. چیزی نگفت. وقتی خیلی اصرار کردند، گفت «من مشکلی دارم که سالیانی است در حل آن مانده ام. این جسم خاکی، سر راه عشقم را گرفته است. نمی دانم آن را چگونه از سر راه بردارم. نمی دانم چگونه فراموشش کنم.»

چند ساعت بعد که به شهادت رسید، مشکل چندین ساله خویش را حل کرد و جسم خاکی اش را برای همیشه به فراموشی سپرد.^۱

۱- راوی: همسر شهید مهدی عاصی، ر. ک. دو مجاهد، ص ۶۴

شب قدر مهدی

برای توجیه عملیات کربلای ۱، همه رفته بودند حسینیّه. من هم داشتم آماده می‌شدم، که از پشت سنگر صدای خش‌خشی شنیدم. آنجا فرمانده جدید گردان، مهدی عاصی را دیدم که داشت مخفیانه حنا می‌گذاشت. مرا که دید، خیلی خجالت کشید.

گفتم «آقا مهدی، چه می‌کنی؟ نکند تو هم داری آماده می‌شوی.»
لبخندی زد و گفت «ما را چه به این حرف‌ها.»

آن شب، او و روحانی‌گردان، حجت‌الاسلام افشار، با لندکروز به طرف منطقه عملیاتی حرکت کردند. عاصی در بین راه به آقای افشار گفت «حاج‌آقا، امشب انگار شب قدر است. نمی‌دانم چرا برایم مثل شب‌های قدر ارزشمند و دوست‌داشتنی است.»

آری، آن شب، شب قدر مهدی بود؛ چرا که او ارزشمندترین هدیه زندگی‌اش یعنی شهادت را از خداوند گرفت و به آسمان‌ها بار یافت.^۱

۱- راوی: علیرضا زواره، ر. ک. همان، ص ۶۰ و ۶۱.

من مزدستانم

سردار بسیجی برادر صادق مزدستان، جز به شهادت و انجام تکلیف به چیز دیگری نمی‌اندیشید. در اواخر عمر، همه‌شب مانند شیر زخم‌خورده می‌نالید و آرزوی شهادت می‌کرد. او در یکی از یادداشت‌هایش نوشت «هرگاه دلم هوای بهشت می‌کرد، از فراز خاکریز، افق را می‌نگریستم.» همیشه ورد زبانش بود که «من مزدستانم و آن‌قدر در جبهه می‌مانم تا مزدم را بستانم.» عاقبت نیز مزد خود را از درگاه حق تعالی دریافت کرد و کربلایی شد.^۱

۱- یا لئارات الحسین، ش ۹۳، ص ۱۱.

توصیف بهشت و شهادت

روحانی بزرگوار، مهدی عبدالله‌پور، قبل از عملیات کربلای ۵ به گردان ما آمد. چند ساعت بیشتر به عملیات باقی نمانده بود و ما خود را آماده می‌کردیم. سردار عبدالله‌پور با دو سه تن از برادران بسیجی در گوشه‌ای نشست و یکی از برادران از ایشان سؤال کرد «حاج‌آقا، این بهشت را که می‌گویند، چه شکلی است؟» او هم شروع کرد به توصیف بهشت. همان‌طور که مشغول صحبت بود، ناگهان دو خمپاره ۶۰ آمدند و در کنار آن‌ها به زمین نشستند و برادر عبدالله‌پور بهشتی شد. واقعاً لحظه‌ی جانگدازی بود. عمامه‌ی ایشان یک طرف و لباس تکه‌تکه‌شده‌ی ایشان طرف دیگری افتاده بود.^۱

۱- راوی: هادی بصیر، ر. ک. همان، ش ۹۰، ص ۱۱.

تلخ‌ترین خاطره

بعد از عملیات والفجر ۲ بود. هجده نفر از بچه‌های فارس به مرخصی رفته بودند و در حال بازگشت بودند. در پنج کیلومتری مهاباد، یک باغ سیب بود. وقتی بچه‌ها به آنجا رسیدند، نیروهای ضدانقلاب که لباس خاکی پوشیده بودند، جلوی مینی‌بوس آن‌ها را گرفتند و همه را به طرز فجیعی سر بریدند. سپس مغز سرشان را خالی کردند و پلاک‌هایشان را داخل سرشان گذاشتند. واقعاً صحنه دلخراشی بود.

ما بعد از بیست و چهار ساعت در همان منطقه عملیات کردیم و حدود یازده نفر از افراد ضدانقلاب را به هلاکت رساندیم و توانستیم کوله‌پشتی و مدارک شهدا را از آن‌ها بگیریم؛ این تسکین قلبی شد برای ما.^۱

۱- خاطره سرهنگ جانباز امرالله یزدان‌بخش، ر. ک. همان، ش ۱۲۴، ص ۱۱.

سر و صورت شهید

سه یا چهار روز از عملیات والفجر ۸ گذشته بود. با همسنگرم گرم صحبت بودیم که برادری آمد داخل. مثل آدم‌های کر و لال با دوستم گفت‌وگو کرد و رفت. به رفیقم گفتم «این بنده خدا را چطور با این وضعیت آورده‌اند خط مقدم، آن هم در اوج پاتک‌های عراق؟»

او توضیح داد که آن شخص پسر عمه‌اش است و با خمپاره‌انداز کار می‌کند و بر اثر شلیک زیاد در پاتک‌های سنگین به آن وضع دچار شده است.

دو روز بعد به محل انتقال شهدا و مجروحان که در پنجاه‌متری ما بود، رفتیم. دست و پای بیشتر زخمی‌ها را بسته بودند، زیرا دچار موج انفجار شده بودند. بعد برگشتم سنگر. در سینه‌کش خاکریز، همسنگرم آرام آرام گریه می‌کرد.

پرسیدم «یاد چیزی افتاده‌ای؟» به طرف برانکاردی که شهیدی روی آن گذاشته بودند رفت. روی برانکارد، جنازه پسر عمه‌اش قرار داشت. سر و صورتش مثل یک نقاب و پشت سرش کاملاً خالی شده بود.^۱

۱- راوی: حیدری گوجانی، ر. ک. فرهنگ جبهه، مشاهدات، ج ۴، ص ۱۹۸.

غیر از یک تُن

در سال ۶۶ در منطقه پدافندی شلمچه بودیم. یک روز صبح اکبر یک تن ماهی باز کرد و مشغول خوردن شد و گفت «من از این دنیا غیر از یک تُن چیزی نمی‌خواهم.»

ساعت حدود یازده شد. با اکبر گونی پر می‌کردیم که سنگر را ترمیم کنیم. گفتم «نمی‌خواهی بروی چند گونی دیگر بیاوری؟ فقط همین دو تا را داریم.» گفت «خدا بزرگ است، این‌ها را پر کن ببینیم چه می‌شود.»

هنوز گونی دوم را پر نکرده بودیم که گلوله خمپاره ۶۰ خورد کنار ما. گرد و خاک که فرو نشست، با بدن غرق به خون اکبر روبه‌رو شدم. او همان لحظه به شهادت رسید.^۱

۱- راوی: باقری، ر. ک. همان، ج ۴، ص ۱۴۴.

مجید بقایی

قبل از عملیات والفجر مقدماتی قرار بود عده‌ای از مسئولین و فرماندهان نظامی جنگ دیداری با حضرت امام خمینی داشته باشند، اما سردار بقایی^۱ گفته بود باید برای شناسایی عملیات در منطقه بمانیم. به همین دلیل، او همراه عده‌ای دیگر، از جمله سردار حسن باقری^۲ در منطقه ماندند. صبح روز بعد به اتفاق ایشان و چند فرمانده دیگر به طرف محل مورد نظر حرکت کردیم.

سردار بقایی در طی مسیر مشغول تلاوت قرآن مجید و حفظ سوره والفجر بود. پس از رسیدن به مقصد، همگی به طرف سنگر دیده‌بانی حرکت نمودیم. ایشان در بین راه - با اشاره به آیات ۲۷ تا ۳۰ سوره مبارکه فجر - از برادران پرسید «آیا انسان به این درجاتی که خداوند به آن اشاره فرموده است، می‌رسد؟ و آیا خداوند توفیق این امر را به انسان می‌دهد که به آن مراحل عالی نایل گردد؟...»

هنوز کلام مجید به انتها نرسیده بود که خمپاره دشمن نزدیک ما اصابت کرد و او جواب سؤال خود را با فوران خون مطهر و قطع پایش دریافت نمود.^۳

۱- ظاهراً آخرین سمت این سردار، فرماندهی قرارگاه کربلا بود.

۲- آخرین سمت وی جانشینی فرماندهی یگان نیروی زمینی سپاه بود. جالب اینکه شهید حسن باقری (غلامحسین افشردی) در کنار شهید بقایی و شهید رضوانی و... آسمانی شد.

۳- یا لثارات الحسین، ش ۱۶۴، ص ۱۲.

توفیق اجباری

ما در عملیات والفجر ۸ به نیروهای رزمنده در خط مهمات می‌رساندیم. یکی از برادران راننده خیلی کم جرئت بود. به محض اینکه هواپیماهای عراقی می‌آمدند، ماشین را رها می‌کرد و پنهان می‌شد. به او می‌گفتیم «اگر خدا بخواهد تو را ببرد، هرکجا باشی می‌برد.» یک بار که در فاو مهمات خالی می‌کردیم، هواپیماها آمدند. او سریع خود را به تخته‌سنگی که آن اطراف بود رساند و پشت آن پناه گرفت. دو راکت به تخته‌سنگ خورد و او به شهادت رسید. بقیه که در حال انجام کار بودند، زخمی هم نشدند.^۱

۱- راوی: شجری، ر. ک. قره‌نگ جبهه، مشاهدات، ج ۵، ص ۱۳۱.

دعا برای شهادت

مکرر از دلاوری‌های برادر خادم‌الشریعه - قائم‌مقام تیپ امام رضا^(ع) - تعریف می‌کردند، ولی ایشان را از نزدیک ندیده بودم. او در اوایل خرداد ۶۱، مدتی قبل از فتح خونین شهر، ساعت هفت هشت صبح وارد سنگر فرمانده گروهان شد. در آن زمان مشغول خوردن صبحانه بودیم. همه‌چیز سر سفره بود، از جمله میوه. برادر خادم‌الشریعه فقط میوه خورد و بعد دعا کرد که خداوند از میوه‌های بهشتی به ما عنایت کند. سپس از سنگر رفت بیرون.

وقتی متوجه شدم خادم‌الشریعه چه کسی است، به سرعت حرکت کردم تا خود را به او برسانم، که در آستانه سنگر صدای سوت خمپاره شنیدم و مجبورم شدم سرم را داخل بیاورم.

خادم‌الشریعه تازه پشت فرمان ماشین نشسته بود که مورد اصابت ترکش خمپاره قرار گرفت و آسمانی شد.^۱

۱- روایت برادر محمد صفایی، ر. ک. همان، ج ۵، صص ۱۰۸ و ۱۰۹.

مجنون ائمه

بعد از پایان عملیات کربلای ۵، به موقعیت شهید اجاقلو در کنار کارون برگشتیم و شب در چادرها ماندیم. بچه‌ها تا پاسی از شب نشستند و با هم گفت‌وگو و مزاح می‌نمودند. برادر بیرامی ساعت ۱:۳۰ شب از دوستان اجازه خواست و رفت در میان نخل‌ها نشست. بعد از مدتی دوستان نگران او شدند. وقتی او را کنار نخلستان پیدا کردیم، حالت عجیبی مشاهده نمودیم. بیرامی به امام علی^(ع) توسل جسته بود. او نخل‌ها را به نخلستان کوفه تشبیه می‌کرد و خطاب به آن حضرت اظهار می‌داشت «یا امیرالمؤمنین، ای امام مظلومان، مولا جان، آقا جان، کسی نبود در کوفه به کلمات حکمت‌آمیزت گوش فرا دهد و تو ناچار می‌آمدی در میان این نخلستان حرف‌هایت را به نخل‌ها می‌گفتی...» بیرامی از این قبیل جملات تکرار می‌کرد و گریه و ناله سر می‌داد. مشاهده آن منظره روحانی، تحول عجیبی در میان بچه‌ها به وجود آورد. فردا صبح نیز بیرامی در خود فرو رفته بود و خیلی سعی می‌کرد تنها باشد.

نزدیک ظهر ماشین‌ها رسیدند. چون وقت نماز بود، دوستان رفتند وضو بگیرند و آماده نماز جماعت شوند. شهید بیرامی هم وضو ساخت و وقتی خواست به نمازخانه برگردد، ناگهان هواپیماهای دشمن در آسمان ظاهر شدند. هرکسی برای خود سنگر و جان‌پناه گرفت.

یکی از بمب‌ها نزدیک مکانی خورد که بیرامی در آنجا پناه گرفته بود. وقتی گرد و غبار خوابید، مشاهده کردیم چند ترکش پای راست و پهلوی او را شکافته و چهار انگشت دست راستش هم قطع شده است. او در آن لحظه خود را به سمت قبله کشاند و دست بریده‌شده را زیر سرش قرار داد و آرام چشمانش را بست و به دیدار معبودش شتافت.^۱

۱- تاریخ شهادت: دومین روز از بهمن سال ۶۵، راوی: حسین ابوالقاسم‌زاده، ر. ک. حماسه‌سازان جاوید، صص ۸۹ تا ۹۱.

با حماسه آفرینان خرمشهر و آبادان

صحنه‌هایی که رزمندگان دلاور در روزهای اولیه جنگ تحمیلی در خرمشهر و آبادان آفریدند و مظلومانه به شهادت رسیدند، بسیار است. به برخی از آخرین لحظات تنی چند از شهدای این خطه مقدس ایران زمین، به نقل از کسانی که در آن روزها در خرمشهر قهرمانانه می‌جنگیدند، اشاره می‌کنیم:

۱- عده زیادی از سربازهای ایرانی در یکی از منازل مسکونی خرمشهر استراحت می‌کردند. در جوار آنان سه کپسول چهل و پنج کیلویی گاز بود که در اثر اصابت گلوله منفجر شد. وقتی حوالی محل آتش‌سوزی رسیدیم، گرما به حدی بود که نمی‌توانستیم نزدیک بشویم. وقتی آتش فروکش کرد، من اولین کسی بودم که وارد منزل شدم. دیدم حدود ده نفر از سربازها در حالی که نشسته‌اند و تفنگ در دستشان است، کاملاً سوخته‌اند.

۲- دوستم رضا (از اهالی خرمشهر) در کوچه‌ای نزدیک خیابان مولوی در

خرمشهر تیر خورد و افتاد. خواستم او را بردارم، که عراقی‌ها کوچه را به رگبار بستند. کوچه یک پیچ هم داشت. هر دفعه می‌خواستم پایم را جلو بگذارم تا به رضا کمک کنم، به طرفم شلیک می‌کردند. آن شب، شب وحشتناکی بود. ناله‌های بسیاری از رضا شنیده شد. صدای رضا حدود ساعت دوازده خاموش شد. اول فکر کردم عراقی‌ها او را با خودش برداشته‌اند. سرانجام خود را به جایی که رضا در آنجا بود رساندم. مزدوران عراقی رضا را زیر شکنجه کشته بودند. رضا را آن قدر در آن شب تاریک روی آسفالت کشیده بودند که جان داده بود. صورتش صاف شده بود؛ یعنی بینی نداشت. از ابرو و لبش هم اثری نبود. اصلاً قیافه انسان نداشت.

۳- هوا تازه تاریک شده بود که به طرف دشمن یورش بردیم. آن‌ها به طرف ما تیراندازی کردند. من با علی منوچهری، خود را به خانه‌ای که نزدیک ما بود انداختیم. وقتی وارد اتاق شدیم، بوی بدی به مشام می‌رسید. از راهرو به اتاق که رفتم، دیدم سربازی از ژاندارمری نقش بر زمین شده است. مشخص شد خمپاره‌ای بیرون خانه میان کوچه افتاده و منفجر شده و ترکش آن از پنجره به داخل اتاق آمده و مغز سرباز را متلاشی کرده است. با اینکه کلاه آهنی به سر داشت، اما تمام مغز سرش در اتاق پخش شده بود. به حیاط رفتم تا بنشینم. در ضمن حرکت، پایم به چیز نرمی خورد. اول فکر کردم لاشه حیوان است. دیدم یک انسان است؛ یک ایرانی که در اثر خمپاره‌های دشمن تکه‌تکه شده است. با دیدن آن صحنه بدنم به لرزش افتاد.

۴- حجت‌الاسلام شریف قنوتی با اینکه ساکن خرمشهر نبود، اما به آنجا علاقه داشت. از بروجرد تدارکات آورده بود و می‌خواست برگردد، ولی وقتی اوضاع خرمشهر را نامساعد دید نرفت. همیشه می‌گفت «من یک طلبه بیش نیستم.» او خیلی فعالیت داشت. فرماندهی نیروها را به عهده گرفته بود و خواب را از چشمان عراقی‌ها ربوده بود. در روزی که نیروهای عراقی داخل شهر نفوذ

کردند، او می‌خواست به برادرها مهمات برساند که ماشینش را به رگبار بستند.
در نتیجه تیر به جمجمه و کتفش خورد و شهید شد.

همراهش تعریف کرد:

شریف در حالی که جان می‌داد، می‌گفت «الله اکبر، الله اکبر».

وقتی مزدور کثیف عراقی بالای سرش آمد، با سرنیزه به سرش کوبید و سعی کرد سرش را جدا کند. بعد عراقی‌های دیگر را صدا کرد و آن‌ها عمامه او را برداشتند و گفتند «ما یک خمینی کشتیم.»^۱

۱- حدیث حماسه‌ها، صص ۲۸، ۳۵، ۴۸، ۴۹، ۵۴، ۸۷، ۸۸.

بوی بهشت می آید

در سال ۶۲ در کامیاران بودم. معاون گردان ضربت، محمدصادق زیدی، مسئولیت عملیات سپاه کرمانشاه را به عهده داشت. برادر زیدی با اخلاق و رفتار مناسبی که داشت، حدود دویست نفر از برادران اهل حق را مقید به نماز کرده بود. برخی از آن‌ها به شهادت هم رسیدند. در یک عملیات ایزدایی، در کمین گروه دمکرات قرار گرفت و شهید شد. او بیست و یک تیر خورد. وقتی بالای سرش حاضر شدم، دلداری‌ام می‌داد و می‌گفت «بوی بهشت می‌آید».^۱

۱- راوی: اسماعیل کرمانلی، ر. ک. فرهنگ جبهه، مشاهدات، ج ۴، صص ۱۴۰ و ۱۴۱.

سرانجامِ علی‌رضا

علی‌رضا مشایخی، فرمانده گروهان‌های زرهی لشکر ۲۷ پیاده مکانیزه، در فاو به شهادت رسید. می‌گفت:

چند سال است که در جبهه هستم. در چندین عملیات شرکت کرده‌ام، ولی یک ترکش درست هم نخورده‌ام. در مقابل، دوستان و رفقا که ظاهراً قیافه‌شان به شهادت نمی‌خورد، رفته‌اند و شهید شده‌اند. من به خودم شک دارم. هر وقت مرخصی می‌روم، تا خانواده را ناراحت نکنم برنمی‌گردم. به مادرم می‌گویم «مگر دیگران چطور بچه زاییده‌اند و بزرگ کرده‌اند که تا پایشان به منطقه می‌رسد شهید می‌شوند؟ حتماً شیر تو اشکالی داشته، و الا این روزگار من نبود!» مادرم قسم می‌خورد که «والله، بالله، من در مورد تو هیچ کوتاهی نکرده‌ام. لابد مصلحت نیست خدا تو را ببرد.»

علی‌رضا در عملیات فاو، موقعی که گروهان تانک را به منطقه وارد می‌کرد، هدف بمباران هواپیماهای دشمن قرار گرفت و بعد از قطع پاهایش به شهادت رسید.^۱

۱- راوی: افشاری‌بغا، ر. ک. همان، ج ۴، ص ۱۴۳.

به خاطر کمبود مهمات

در عملیات والفجر ۸، حسین کاووسی تیربارچی بود. موقع رفتن به فاو، قایقش هدف خمپاره قرار گرفت و واژگون شد. وقتی بعد از چهار روز جنازه‌اش را از آب‌های ارونند گرفتند، معلوم شد علاوه بر تجهیزات انفرادی، به اندازه پنج جعبه فشنگ در کوله‌اش گذاشته بود تا در حد امکان بتواند کمبود مهمات در خط را جبران کند. همین باعث شده بود در آب فرو رود.^۱

۱- راوی: لطیف دماوندی، ر. ک. همان، ج ۴، صص ۱۳۹ و ۱۴۰.

با چه رویی به روستا برویم؟!

در عملیات کربلای ۵، تعداد زیادی از بچه‌های بسیجی روستای گیان - از توابع شهرستان نهاوند - شرکت داشتند. در این عملیات، یکی از برادران سپاهی روستا به نام حسن ابروزن که فرمانده گردان بود به شهادت رسید. بچه‌ها که ارادت خاصی به او داشتند، خیلی غمگین بودند. یکی از روزها به دیدن آن‌ها رفتیم. همه یکصدا می‌گفتند «بعد از شهادت حسن، روی بازگشتن به روستا را نداریم.» شب همان روز، گردان را برای مأموریتی به خط فرستادند. در همان خط چند نفر از آن‌ها به شهادت رسیدند: برادران اکبر، بهرام، الله‌یار، کرملی و نورمحمد. آن زمان یاد گفته آن‌ها افتادم که می‌گفتند «با چه رویی به روستا برویم؟»^۱

۱- راوی: کیانی، ر. ک. همان، ج ۳، صص ۹۵ و ۹۶.

حقش را گرفت

قبل از عملیات خیبر، مسعود شیخ‌الملوکی را دیدم. او معاون دسته بود و به‌تازگی زخمی شده بود. برای همین، تصمیم گرفته بودند مانع حضور او در عملیات شوند. مسعود که از این بابت بسیار ناراحت بود، غریبانه سرش را روی زانو گذاشته بود و اشک می‌ریخت. سرانجام عملیات آغاز شد. دشمن در مقابل ما یک پدافند دولول گذاشته بود و آتش سنگینی می‌ریخت. بچه‌ها با سر دادن شعار و خواندن رجز، حمله کردند و خط را شکستند. تصور ما این بود که مسعود - که همه گردان نسبت به او ارادت داشتند - پشت خط مانده و نیامده است، اما موقع برگشتن دیدم جزو اولین شهداست.^۱

۱- راوی: عبدالمحمد گنجی، ر. ک. همان، ج ۹، صص ۷۸ و ۷۹.

سوخته عشق

برادرم محمود با سن کمی که داشت، در آستانهٔ عملیات بدر به جبهه آمد. به او تأکید کردم در یکی از واحدهای لشکر مثل تعاون یا بهداری خدمت کند تا کمی باتجربه شود و در عملیات بعدی در گردان پیاده شرکت کند. ولی علاقهٔ او به شرکت در عملیات، تأکید و توصیهٔ مرا بی‌اثر کرد.

عملیات آغاز شد. شب دوم، گردان ما به خط زد. در کنار هور ایستاده بودم. محمود را چند قدم آن‌طرف‌تر کنار قایق حمل شهدا دیدم. به پیکر خونین شهدا در قایق خیره شده بود. گفتم حتماً محمود ترسیده است. از او پرسیدم «محمود، می‌دانی داخل قایق چیست؟»

گفت «بله، شهید.»

گفتم «هنوز هم دیر نشده است. هیچ‌کس هم متوجه نمی‌شود. برو به واحد تعاون و خود را برای انجام وظیفه به آن‌ها معرفی کن.»

ناراحت شد و گفت «از این حرف‌ها دیگر با من زن!» و از کنارم دور شد. ساعتی بعد، قایق‌ها آماده حرکت به طرف منطقه عملیاتی شدند. در حین عملیات، محمود زخمی شد و من او را گم کردم. وقت پاکسازی دوباره او را دیدم که با زانو خود را به محل قایق‌های تدارکات می‌کشانند. به طرف او دویدم و گفتم «محمود جان، خودت را به عقب برسان.»

با آرامش تمام گفت «شما بروید، من خود به عقب می‌آیم.» با درگیری مجدد، دوباره او را گم کردم. صبح روز بعد، از یکی از بچه‌های بهداری سراغش را گرفتم. گفت «او را که به هر دو پایش تیر خورده بود، سوار قایق کردیم و عقب فرستادیم.»

بعد از آنکه محمود در قایق سوار شد، خمپاره‌ای به قایق آن‌ها اصابت کرد و محمود و چند مجروح دیگر به شهادت رسیدند. چند روز بعد پیکر آن‌ها را از هور بیرون کشیدند.^۱

یک چیزهایی هست که می‌دانم

آن‌چه که در زیر می‌آید، مکالمه‌ای است که بین قائم‌مقام تیپ ویژه شهدا (برادر منصوری) و فرمانده تیپ (سردار محمود کاوه) در آخرین دقایق عزیمت آن سردار به منطقه عملیاتی کربلای ۲ انجام گرفت:

منصوری: رفتن شما نه به نفع اسلام است و نه به نفع...
کاوه: نه.

- اگر نظر شما این است که نیروهای عمل‌کننده آدم قوی‌تری می‌خواهند، من قوی نیستم، ولی می‌روم جلو و یکی دیگر را اینجا می‌گذارم.
- نه، من می‌خواهم شما اینجا باشید.
- من نمی‌خواهم.
- امشب کارها جور نمی‌شود.
- خب اگر جور نمی‌شود، با رفتن شما هم جور نمی‌شود.

- چه می‌گوییم؟! جور می‌شود، إن شاء الله جور می‌شود.
 - البته اگر خدا بخواهد، جور می‌شود. شما هم اینجا کلی کار دارید: مسئله قرارگاه، هماهنگی، توپخانه و...
 - این‌ها همه حل می‌شود، این‌ها مشخص است.
 - منطوری که از بحث کردن نتیجه نمی‌گیرد، با پیش کشیدن تصمیم خود برای جلو رفتن می‌گوید «حالا در هر صورت، اگر شما بروید من کار ندارم. من هم برای انجام مأموریت، گردان امام حسین^(ع) را برمی‌دارم و می‌روم.»
 کاوه: خب، شما این کار را بکنید.
 - ولی اینجا در مقرر فرماندهی تیپ، کارها می‌خواهد.
 - مسئله‌ای نیست. شما همین اول درگیری که من جلو هستم، اینجا باشید.
 وقتی منصوری باز هم نتیجه نگرفت، به‌طور جدی‌تر گفت «آقای کاوه، می‌خواهید به زور متوسل بشویم؟ جلو رفتن شما اصلاً درست نیست، منطقی نیست.»
 کاوه: امروز با روزهای دیگر فرق می‌کند. من یک چیزهایی هست که می‌دانم...
 - خب اگر آدم خودش جلو باشد و یک‌وقت مسئله‌ای پیش آمد...
 برادر کاوه سکوت می‌کند و برای هدایت گردان امام حسین^(ع) از سنگر فرماندهی خارج می‌شود.
 راوی تیپ ویژه شهدا می‌افزاید «برای اجرای مأموریت، ابتدا گردان امام حسین^(ع)، سپس گردان امام سجاد^(ع) در حالی که فرمانده تیپ پیشاپیش آن‌ها قرار داشت، حرکت خود را برای تصرف ارتفاع ۲۵۱۹ آغاز کردند... حدود ساعت یک بامداد، کل نیروهای پیاده پس از پیمودن فاصله خط خودی تا دشمن، به زیر اهداف مورد نظر رسیدند تا با هماهنگی آتش نیروهای اسلام، درگیری را شروع کنند. در همین حین یک گلوله خمپاره کنار برادر کاوه به زمین اصابت کرد و او در جا شهید شد.»^۱

عاریه به خدا

دوستم علی زمانی، اهل اسلام آباد غرب بود. روی پیشانی‌بندی که در همهٔ عملیات‌ها می‌بست، نوشته شده بود «أَعْرِ اللَّهَ جُمُوعَتَكَ»^۱؛ جمع‌هات را به خدا عاریه بده.

او در عملیات مرصاد در شهر خویش با گلولهٔ منافقین به شهادت رسید. تیر درست به پیشانی‌اش خورد؛ روی عبارت مذکور.^۲

۱- فرمایشی از امام علی (ع) خطاب به محمدبن حنیفه در زمانی که پرچم جنگ را در نبرد جمل به او واگذار فرمودند.

۲- راوی: محمدسعید عظیمی، ر. ک. فرهنگ جبهه، مشاهدات، ج ۳، ص ۱۶۵.

من برای شهید شدن آمده بودم

در بمباران پادگان ابوذر (واقع در سرپل ذهاب) در سال ۶۲ - ۶۱، تعداد قابل توجهی از رزمندگان شهید و مجروح شدند. سپس زخمی‌ها را به باختران انتقال دادند. در بین مجروحان، نوجوانی هنوز موی صورتش درنیامده بود. دست قطع‌شده‌اش را پانسمان کرده بودند و به‌هوش بود. برای دلجویی نزدیکش رفتم و گفتم «کاری نداری؟»

با ناراحتی گفت «شما چه فکر می‌کنید؟! من برای شهید شدن آمده بودم، اینکه چیزی نیست.»

با شرمندگی از او دور شدم. بعد از یک ساعت وقتی از کنار تخت او گذشتم، متوجه شدم به شهادت رسیده است.^۱

۱- راوی: مختارزاده، ر. ک. همان، ج ۳، ص ۱۲۱.

صحنه‌ای غم‌انگیز

در منطقه عملیاتی والفجر ۱۰ (سال ۶۶)، یک پل سه‌پایه‌ای بود که هواپیماهای عراق آن را مورد هدف قرار دادند. در پی آن، یک تویوتا پر از نیرو داخل رودخانه افتاد.

بچه‌ها داشتند غرق می‌شدند، ولی چون شنا بلد نبودم نمی‌توانستم کاری انجام دهم.

برادران مهندسی رزمی خواستند حفره ایجادشده روی پل را با گذاشتن صفحه فلزی بپوشانند، که هواپیماها برای بار دوم پل را زدند و یک لودرچی را به شهادت رساندند. حدود ساعت دوازده آن روز هم عامل گاز شیمیایی زدند که بر اثر آن تعدادی از برادران لشکر زرهی اهواز به شهادت رسیدند.^۱

۱- راوی: مرادی، ر. ک. همان، ج ۳، ص ۹۸.

علت شتاب بیکزاده

عملیات نصر ۴ بود. برادر علی اکبر بیکزاده، فرمانده یکی از گردان‌های تیپ مسلم، تازه ازدواج کرده بود و از مرخصی آمده بود. گوسفندی از طرف پشتیبانی برای گروهان آورده بودند، مشغول کباب کردن آن بودیم. هرچه اصرار کردیم بماند تا کباب آماده شود، قبول نکرد. عجله داشت برود جلو و معاونش را مرخصی بفرستد. چند دقیقه بیشتر نگذشت که خبر شهادت بیکزاده را آورند.^۱

۱- راوی: پرویز حیدری، ر. ک. همان، ج ۳، ص ۹۶.

در آتش سوزان

ستوان آزادی از جمله نیروهای تیپ ۸۴ خرم‌آباد بود. در زمان عملیات، با یک تانک به سوی دشمن در حرکت بود که ناگهان مورد اصابت گلوله دشمن قرار گرفت و تانک او مشتعل شد. نصف بدنش را از تانک بیرون آورد تا خود را از طریق محفظه خروجی و کلاهک بیرون بکشاند.

تا چند متری اطراف تانک، شعله‌های سرخ و عظیم آتش پخش شده بود. این وضعیت به ما اجازه نزدیک شدن به تانک را نمی‌داد. وحشت‌زده به او خیره شده بودیم و نمی‌دانستیم چه کار کنیم. سرانجام در مقابل دیدگان ما به شهادت رسید.^۱

۱- یاد آن روزها، ص ۱۲۷-۱۲۵.

شرم و حیا از مقام ربوبی

در سال ۶۵ در جبهه شلمچه پیرمردی همراه ما بود که همه او را «حاجی بسیجی» صدا می‌زدند. یک روز سر ظهر گفت «پیراهنم نجس است، می‌خواهم بروم آن را بشویم. خدا را چه دیدی، شاید ترکش کوچکی آمد و ما را با خودش برد. آن موقع چقدر بد می‌شود که آدم با این سر و وضع در پیشگاه حق تعالی ظاهر شود.»

در آن موقعیت گلوله توپ و تفنگ مثل باران می‌بارید و ما جرئت اینکه سر خود را از سنگر بیرون بیاوریم نداشتیم.

چند دقیقه بعد از رفتن او خبر آوردند که نزدیک تانکر آب، ترکش خمپاره خورده و سخت زخمی شده است.

متأسفانه پیش از آنکه او را به اورژانس برسانند، شهید شد. حاجی همیشه می‌گفت «شما را به حسین قسم، این خاک شلمچه را تا رسیدن به خاک کربلا ترک نکنید.»^۱

۱- راوی: سیدعلی فتح حسینی، ر. ک. فرهنگ جبهه، مشاهدات، ج ۶، ص ۶۶.

جادهٔ شهید روح‌افزا

جاده‌ای در جزیرهٔ مجنون قرار دارد که در زمان جنگ روی منطقهٔ آبی با عمق سه متر احداث شد. در جریان احداث این جاده سه نفر از نیروها شهید شدند. یکی از آن‌ها روح‌افزا بود. وی که با بولدوزر در حال رانندگی بود، مورد اصابت مستقیم موشک قرار گرفت و تکه‌تکه شد. به همین مناسبت نام آن را «جادهٔ شهید روح‌افزا» گذاشتند.^۱

۱- فرهنگ‌نامهٔ جبهه، ج ۱، صص ۵۱۶ و ۵۱۷.

دره قاسملو

«دره قاسملو» نام دره‌ای است در غرب کشور در منطقه شیخ صالح. نقل است که چهل تن از نیروهای سپاهی و بسیجی به دستور قاسملو - رهبر حزب منحلۀ دمکرات کردستان - در آن محل کشته شدند و سرشان بریده شد.^۱

۱- همان، ج ۱، ص ۵۵۲.

رفتن بی بازگشت

در اواخر آبان ماه ۶۱ در کردستان بودم. یکی از دوستان که خداوند به او فرزندی مرحمت کرده بود، ساعت چهار عصر با یک جعبه شیرینی وارد سنگر شد. فرمانده گردان گفت «بچه‌ها، شیرینی نخورید و بگذارید برای شب که مراسم داریم.» چیزی نگذشت که خط شلوغ شد و همه مہیای رفتن شدیم. آن موقع فرمانده گردان آهسته گفت «بروید شیرینی بخورید و منتظر من نشوید، من دیگر برنمی‌گردم.»

شگفت‌زده شدم و با خودم گفتم «چه اتفاقی افتاده؟ یعنی ممکن است این حرف راست باشد؟» ساعت شش، روی پل فلزی نزدیک آلوatan درگیر شدیم. رفتم سراغ ایشان کسب تکلیف کنم که مقاومت کنیم یا برگردیم، که دیدم تیری قلب ایشان را نشانه گرفته و باعث شهادتش شده است.^۱

۱- روایت مہراب آصفی، ر. ک. فرهنگ جبهه، مشاهدات، ج ۲، ص ۱۰۵.

لحظه‌های آخر پدر و پسر

مشهدی رحیم پنجاه‌ساله همراه با پسرش علی، از مقر جهاد سازندگی به جزیرهٔ مجنون آمده بودند. او در آن روز گوشهٔ سنگر نشسته بود. بچه‌های تدارکات با او بحث می‌کردند که چرا در آن شرایط سخت به جزیره آمده‌اند. مشهدی رحیم در جواب گفت «این چه سؤالی است؟ خون من و بچه‌ام از خون امام حسین^(ع) و علی اکبر که سرخ‌تر نیست. از این‌ها گذشته، مرگ و زندگی دست خداست و وظیفهٔ ما خدمت به اسلام است. هر وقت بچه‌ها را می‌بینم که توی این خاک‌ها و زیر این‌همه آتش، مرتباً به خط می‌روند و بعضی شهید و برخی زخمی می‌شوند و نیروهای باقی‌مانده با همهٔ زحمات و بی‌خوابی‌ها یک لحظه احساس خستگی نمی‌کنند، شرمند می‌شوم و از خدا عذرخواهی می‌کنم. لذا تصمیم گرفتم با پسر من به جزیره بیایم و هر کاری از دستانم برمی‌آید، انجام بدهیم. هرچه آدم به خط نزدیک‌تر باشد، اجر کارش بیشتر است. خدا شاهد

است که می‌خواهم برای همیشه در جبهه باشم. به خدا گفته‌ام من بهشت تو را نمی‌خواهم. هر وقت اینجا باشم برای من از بهشت بهتر است.»

در آن لحظه علی‌آقا به طرف کلمن آب رفت و پس از خوردن آب از سنگر خارج شد. به‌دنبال او مشهدی رحیم سنگر را ترک کرد. هنوز چند دقیقه نگذشته بود که یک هلی‌کوپتر عراقی در آسمان ظاهر شد و با تیربار به سوی ما تیراندازی کرد. در پی آن، علی‌آقا جیغ بلندی کشید و نقش بر زمین شد. تیر به سر او اصابت کرده بود و خون مانند فواره بیرون می‌زد.

پدر داغ‌دیده‌ او در حالی که کلماتی را زیر لب زمزمه می‌کرد، با کمال خونسردی و شجاعت گفت «می‌خواهم بچه‌ام را پشت جبهه ببرم.»
مشهدی رحیم بشکه کوچکی اطراف سنگر پیدا کرد و گفت «می‌خواهم اول آب فرات پیدا کنم و با آن بچه‌ام را غسل بدهم.»

بچه‌ها برای این منظور به او کمک کردند. پیرمرد از اینکه موفق شده بود آب فرات تهیه کند، برق شادی در چشمان اشک‌آلودش می‌درخشید.

لحظه‌ای بعد غرش یک هواپیمای می‌راژ به گوش رسید. پس از چند ثانیه صدای انفجار چند راکت که نزدیک ما داخل آب خورد، ما را وحشت‌زده نمود. همگی با لباس داخل آب پریدیم. اما هرچه پیرمرد را صدا زدیم، از جا تکان نمی‌خورد.

چند ثانیه بعد من و حمید با لباس‌های خیس و بدن‌هایی کبودشده از سرمای آب، به قایق رسیدیم. سر خود را که بلند کردیم دیدیم یک گلوله به بشکه آب اصابت کرده و از همان جا به قلب مشهدی رحیم خورده است.^۱

۱- لحظه‌های انتظار، صص ۷۶ - ۷۱.

چگونگی شهادت مجید

مجید آخوندی یکی از شخصیت‌های عجیب جبهه بود. قدرت بیان و شعرگویی خیلی قوی و زبان گویایی داشت. می‌توانست ساعت‌ها شعر بگوید. حرف‌هایش بیشتر به لطیفه شبیه بود و همیشه لبانش خندان بود. معمولاً خیلی کم از دست کسی ناراحت می‌شد. در یکی از شب‌های آخر ماه رمضان سال ۱۳۶۰ بود. مجید از من خواست به پست‌های نگهبانی سر بزنیم.

گفتم «مجید، خیلی خسته‌ام و خوابم می‌آید، تو خودت برو.» اسلحه‌اش را برداشت و رفت. حدود یک ساعت بعد با صدای یکی از بچه‌ها بیدار شدم. وقتی دید بیدار شدم، چند دقیقه مکث کرد. من که از رفتار او بسیار تعجب کرده بودم، پرسیدم «اتفاقی افتاده؟»

بدون اینکه پاسخم را بدهد، سرش را پایین انداخت و از سنگر خارج شد. ساعت ۱:۳۰ شب بود. دو سه نفر از بچه‌ها با آنکه پستشان تمام شده بود، ولی بیرون از سنگر نشسته بودند. پرسیدم «کسی طوری شده است؟» ناگهان یکی از آن‌ها وسط حرفم پرید و گفت «مجید شهید شده.» حیرت‌زده گفتم «شوخی می‌کنید؟» گفت «نه.»

با ناباوری پرسیدم «چگونه شهید شد؟» گفت «رفته بود سر پست و پشت کالبر ۵۰ نشسته بود که ناگهان یک خمپاره ۶۰ دقیقاً خورد به سر مجید و او پرت شد پایین؛ البته بدون سر. تمام استخوان‌های سر او روی مسلسل و اطراف آن پخش شده است.»^۱

شهادت با گلوله‌های آر.پی.جی

کوله‌پشتی یکی از برادران آر.پی.جی زن هدف تیربار دشمن قرار گرفت و خرج‌هایش آتش گرفت. آتش از پشت او شعله به آسمان می‌کشید. برادران با نگرانی تماشا می‌کردند و با سروصدا سعی در راهنمایی او داشتند. آتش پشت وی را می‌سوزاند، ولی از او کاری ساخته نبود. آن عزیز از شدت سوزش آتش به هر طرف می‌دوید و خود را بر زمین می‌غلتاند، اما آتش هر لحظه فروزان‌تر می‌شد. عاقبت با انفجار گلوله‌های آر.پی.جی به شهادت رسید.^۱

۱- تپه برهانی، صص ۶۸ و ۶۹

شهادت در صحنه نمایش

در کنار آبادان در منطقه‌ای به نام ولایت فقیه، گروه سیدمجتبی هاشمی از فدائیان اسلام مستقر بود و من جهت برنامه‌های فرهنگی به آن منطقه اعزام شدم. یک روز تصمیم گرفتم با استفاده از تجارب هنری، نمایشی را روی صحنه بیاورم. متنی مناسب نوشتم و در جست‌وجوی افرادی بودم که به قول معروف «خاک صحنه را خورده باشند». در نماز جماعت نیز این موضوع را اعلام کردم. روزی که گرفتن غذا برای بچه‌ها به عهده من بود و کنار ماشین غذا ایستاده بودم، جوانی را با موهای ژولیده و صورت استخوانی و سوخته دیدم. او با لبخندی ملیح گفت «حاج آقا، ما را هم به حساب بیاور. در مدرسه که بودم، تئاتر بازی می‌کردم.»

از او استقبال کردم. در شب، جلسه‌ای تشکیل دادم و از تأثیرگذاری هنر نمایش سخن گفتم. سپس از بچه‌ها خواستم خودشان را معرفی کنند. نوبت به

شاهد بزم که رسید، لطیف و آرام گفت «نامم حمید است و از توابع شیرازم.» داستان نمایش را برای بازیگران بازگو کردم. نمایش مربوط به زندگی پدری کشاورز و پسری محصل بود که هر دو اصرار به حضور در جبهه داشتند. نبودن یکی از آن دو باعث مشکلاتی در زندگی می‌شد. آخر الامر هر دو به جبهه رفتند. با پایان یافتن شرح کوتاهی از نمایش، حمید گفت «حاج آقا ببخشید، در این نمایش کسی شهید نمی‌شود؟»

چون داستان نمایش را شرح داده بودم، بچه‌ها زدند زیر خنده. جوابی برای گفتن نداشتم. مشغول تقسیم نقش‌ها برای بازیگران شدم. خودم نقش پدر را گرفتم. نقش پسر با نام علی اکبر به عهده حمید گذاشته شد. بعد از یک هفته، نمایش جهت اجرا آماده شد. نقطه‌ای را جهت اجرا انتخاب کردیم. نمایش شروع شد:

علی اکبر در حال دیده‌بانی است. موقع نماز ظهر رسیده و باید پدرش را که در گوشه‌ای مشغول کار است، صدا بزند تا جایگزین علی اکبر شود و علی اکبر نمازش را بخواند. اما قبل از خروج از محل دیده‌بانی باید این دیالوگ را به زبان بیاورد: «خداوندا، یاران حسین نیم روز در کربلا بودند، سعادت شهادت نصیبشان شد. ولی ما اینک چهار ماه است که در این کربلاییم ولی ...» دنباله دیالوگ این بود: «... سعادت شهادت هنوز نصیبمان نشده». همین که حمید (علی اکبر) به جمله «در این کربلاییم ولی ...» رسید، ناگهان دود و خاک، فضای نمایش را پر کرد. تماشاچیان از جا کنده شدند و هرکسی خود را به سویی پرتاب کرد. من نیز خود را بی اختیار به زمین انداختم. بعد از اینکه گرد و خاک فرونشست و آرامش نسبی حاصل شد، با اضطراب خود را به بالین حمید رساندم. حمید غرق در خون شده بود. فرقش شکافته بود و پیشانی‌اش در اثر اصابت ترکش خمپاره دهان باز کرده بود. سرش را روی زانو گذاشتم و فریاد زدم «حمید! حمید!» رزمندگان دورم حلقه زدند. چند نفر کمک کردند و بدن غرق خون حمید را روی

برانکارد گذاشتند. چشمان خیره، دهان نیمه‌باز و صورت آفتاب‌سوخته حمید که با پرده‌ای از خون در هم آمیخته بود، مرا یاد شهید کربلا، علی اکبر^(ع) انداخت. زمانی اندوه از نهادم زبانه کشید که به یادم آمد نام نمایی حمید، علی اکبر بود. فریاد زدم «برادرها! بنشینید، بنشینید، به خدا او علی اکبر حسین است. او مثل علی اکبر فرق و پیشانی‌اش شکافته شد.»

با این سخن، بچه‌ها با شیون، فریاد زدند «یا حسین!»
فریاد زدم «قربان مظلومیت تو ابا عبدالله! به یاد علی اکبرت... به یاد جوان شهیدت...»

آن‌گاه زبان حال امام حسین را با سوز و گداز سر دادم: «جوانان بنی‌هاشم بیایید، علی را بر در خیمه رسانید...»

بچه‌ها چون کبوتر سربریده بال و پر می‌زدند و فریاد «حسین» شان زمین و زمان را فرا گرفته بود.^۱

۱- خاطرة حجت‌الاسلام نامی، ر. ک. یا لئارات الحسین، ش ۲۳۷، ص ۱۱.

لحظه‌های آخر فرمانده سپاه

در سپاه بانه علاوه بر برادران، سه خواهر ایثارگر و شجاع نیز خدمت می‌کردند. یک روز در اثر حادثه‌ای غم‌انگیز، یکی از خواهران به‌شدت زخمی شد و پیکر نیمه‌جان او توسط محمود خادمی، فرمانده سپاه بانه، به بیمارستان انتقال یافت. پس از گذشت چند ساعت، محمود با چهره‌ای برافروخته و غمگین به سپاه بازگشت و با حالتی خاص خبر شهادت آن خواهر را اعلام کرد.

من آن روز برای انجام مأموریتی به باختران [کرمانشاه] رفته بودم، اما از بچه‌هایی که در آن صحنه حضور داشتند شنیدم که محمود بعد از اعلام خبر شهادت، اضافه کرده بود «بچه‌ها من دیگر عمری نخواهم داشت. شاید خواست خدا بود که عقد ما در دنیای دیگر بسته شود.»

یادم می‌آید که روزی به محمود گفتم «چرا ازدواج نمی‌کنید؟»

او در جواب گفت «هنوز همسری را که می‌خواهم انتخاب کنم، پیدا نکرده‌ام.»

پس از آن حادثه فهمیدم محمود همسر خود را انتخاب کرده بود، اما خواست خدا این بود که او را در آن دنیا به آرزویش برساند. چرا که چند شب پس از شهادت آن خواهر، حادثه‌ای دلخراش به وقوع پیوست:

در ساعت یازده آن شب، یکی از بچه‌ها دچار بیماری سختی شد. لازم بود فوراً به بیمارستان رسانده شود. محمود پس از آنکه ماشین را روشن کرد، بیمار را داخل آن گذاشت و همراه یک نفر دیگر از مقر خارج شدند. هنوز چند دقیقه‌ای از رفتن آن‌ها نگذشته بود که صدای رگبار گلوله آرامش و سکوت شب را در هم شکست. برادران بلافاصله آماده شدند و خود را به محل حادثه رساندند. پس از تحقیق مشخص شد ماشین فرمانده در یک سه‌راهی متوقف شده و مورد حمله قرار گرفته است. بچه‌ها جلو رفتند و پیکر غرقه به خون و سوراخ‌سوراخ محمود را از ماشین بیرون آوردند. همراهان او هم به شدت زخمی شده بودند. یکی از آن‌ها در شرح ماجرا گفت «ما به طرف بیمارستان در حرکت بودیم که ناگهان از سه جهت به ماشین حمله شد. ما دو نفر از همان ابتدا زخمی شدیم و به حالت اغما در کف ماشین افتادیم، اما محمود به مقابله پرداخت و تا آخرین گلوله مقاومت کرد.»

وقتی افراد دشمن، جسارت و شجاعت راننده ماشین را دیدند - غافل از اینکه او فرمانده سپاه است - پس از به شهادت رساندن وی، برای خاموش کردن آتش خشم خود، با تفنگ پ.پ.ژ - که گلوله تخم‌مرغی شکل دارد - قسمتی از صورت او را نیز از بین بردند و به سرعت دور شدند.^۱

همزمانی دو شهادت

سیامک میرخانی و عبدالمجید دریسی، در شلمچه خدمهٔ توپ ۱۰۶ بودند. در یکی از پاتک‌های سنگین دشمن آن‌قدر با آتشبار کار کردند که توپ بر اثر داغ شدن منفجر شد و هر دو همزمان به شهادت رسیدند.^۱

۱- خاطرهٔ برادر نصیری، ر. ک. فرهنگ‌نامهٔ جبهه، ج ۶، ص ۳۷۱.

جانم فدای اسلام

یکی از بسیجی‌های شیراز به علت اصابت ترکش‌های متعدد به سستی مجروح شده بود. ما مجبور شدیم یک پای او را قطع کنیم؛ گرچه امید زیادی به زنده ماندن او نداشتیم. وقتی به هوش آمد، ماجرای قطع پا را به او گفتیم. به جای اینکه چهره در هم بکشد و اظهار ناراحتی و عجز کند، گفت «پای من چه ارزشی دارد؟ جانم فدای اسلام.» او یک ساعت بعد به شهادت رسید.^۱

۱- خاطره دکتر یوسفیان، جراح بیمارستان شهدای تهران در زمان جنگ، ر. ک. بالین نور، صص ۳۸ و ۳۹.

آخرین خمپاره آن روز

روزی به یکی از سنگرها رفتم تا ضمن سرکشی، چند دقیقه هم استراحت کنم. یکی از برادرها که اهل تبریز بود، جلوی در سنگر نشسته بود و تیراندازی می‌کرد. کمی که گذشت، به او گفتم «برو پایین، آب بیاور.» گفت «بگذار اندکی دیگر هم تیراندازی کنم، بعد می‌روم.»

گفتم «تو برو، من هستم.»

گفت «می‌خواهم پیش شما باشم. یک دقیقه دیگر بمانم، بعد بروم.»

در حال بحث بودیم که یک لحظه حس کردم تمام مویرگ‌های صورت و گردنم می‌خواهد پاره شود. حس غریبی بود. فشار که برطرف شد، دیدم سنگر پر از دود و غبار است. دستم را تکان دادم تا شاید بتوانم جلوی خود را ببینم، اما فایده‌ای نداشت. آن برادر تبریزی را صدا زدم. جواب نداد. دو نفر دیگر هم در سنگر بودند. آن‌ها هم چیزی نمی‌گفتند. ناگهان صدای ناله شنیدم.

دود که از بین رفت، دیدم آن برادر تبریزی در کنار دو نفر دیگر کف سنگر افتاده‌اند. یک ترکش بزرگ خورده بود به کمر آن برادر تبریزی و غرق در خون بود. نفر بعدی دستش از مچ قطع شده بود و ناله می‌کرد. سومی هم که سمت راست من نشسته بود، ترکش به سرش اصابت کرده بود. خمپاره جلوی در سنگر منفجر شده بود.^۱

۱- بخشی از خاطره برادر مرندی، ر. ک. حکایت سال‌های بارانی، صص ۱۲۰ و ۱۲۱.

کمتر از یک ساعت دیگر

مسئولیت تدارکات محور و هماهنگی بین خطوط جلو و پشت جبهه به عهده برادر نوروزی بود. او حدود هفتادوپنج سال داشت. قبل از شروع عملیات، متوجه شدم لباس رزم به تن کرده و آماده حرکت است. به او گفتم «حاج آقا، مگر شما مسئولیت اصلی خودتان را فراموش کرده‌اید؟» گفتم «برادر شفیعی، خیالتان راحت باشد، کارها را به چند تن از بچه‌ها واگذار کرده‌ام.» بحث تندی بینمان در گرفت. با عصبانیت گفتم «چرا بدون اجازه می‌خواهی جلو بیایی؟»

گفتم «مطمئن باش هیچ مسئله‌ای پیش نمی‌آید.» گفتم «هرچه سریع‌تر بند حمایل و اسلحه خود را تحویل دهید.» در حالی که بغض گلویش را گرفته بود و چشمانش پر از اشک شده بود، گفت «برادر شفیعی، من هفتاد سال از خداوند عمر گرفته‌ام. مدت‌هاست منتظر

چنین لحظه‌ای هستم. خواهشی که از شما دارم این است که مرا از این فیض بزرگ محروم نکنی.»

برای جلوگیری از هرج و مرج، روی حرفم ایستادم و از او خواستم کار تدارکات را انجام دهد. در این بین، محسن وزوایی از راه رسید. او به چهره هر کس نگاه می‌کرد می‌توانست بگوید شهید می‌شود یا مجروح. در حالی که درگیری لفظی من با نوروژی ادامه داشت، وزوایی مرا به کناری کشید و آهسته گفت «چرا این قدر سخت می‌گیری؟ این بنده خدا از دنیا رفته است، چرا مانع رفتن او می‌شوید؟»

گفتم «چون کار اصلی‌اش را رها کرده است.»
گفت «او شاید چند لحظه دیگر به شهادتش باقی نمانده باشد، چرا مانع رفتن او می‌شوی؟»

با وساطت وزوایی پذیرفتم که نوروژی در عملیات شرکت کند.
وقتی نوروژی رفت، از وزوایی پرسیدم «تو از کجا می‌دانی او چند لحظه دیگر شهید می‌شود؟»

گفت «حالات او به خوبی نشان می‌دهد که کمتر از یک ساعت دیگر پر خواهد کشید.»

حدود نیم ساعت از شروع عملیات بیشتر نگذشته بود که خبر شهادت نوروژی را آوردند.^۱

۱- خاطره برادر شفيعی (یکی از فرماندهان دوران جنگ)، ر. ک. عوامل معنوی و فرهنگی دفاع مقدس، ج ۳، صص ۲۷۵ و ۲۷۶.

آمادهٔ ایثار تا لحظهٔ آخر

ادامهٔ عملیات خیبر بود و عقربه‌های ساعت، حدود شش‌ونیم صبح را نشان می‌داد. در حال پیشروی، صدای «یا مهدی، یا مهدی» شنیدم. صدا از برادری به نام محمد بود و هر دو پایش از زانو قطع شده بود. خواستم محل‌های خونریزی او را ببندم،^۱ ولی پاهایش را جمع کرد و گفت «من حالم خوب است، برو سراغ دیگری که وضعش بدتر است.»

گفتم «خیلی خون از پای تو رفته است.»
گفت «از من خون رفته؟ آن قدر خون دارم که می‌توانم یک کیسه هم به تو بدهم!»

نمی‌دانستم بخندم یا گریه کنم. پاهایش را بستم و مقداری آب به او دادم. هنوز از جایم بلند نشده بودم که به شهادت رسید.^۲

۱- راوی در آن عملیات به‌عنوان امدادگر انجام وظیفه می‌کرد.

۲- فرهنگ جبهه، مشاهدات، ج ۲، ص ۷۳.

الحمدلله، راحت شدم

پس از آنکه یک دسته از نیروهای ما در کمین افتادند، برادر کاظمی با نوزده نفر به کمک آن‌ها شتافتند و موفق شدند کمین را از بین ببرند. آن‌گاه درگیری به صورت تعقیب و گریز ادامه پیدا کرد.

گروه برادر کاظمی در حال عبور از یک ارتفاع در تیررس ضدانقلاب قرار گرفت و درگیری تن‌به‌تن آغاز شد. متأسفانه بیشتر بچه‌های شرکت‌کننده در آن درگیری شهید شدند. در آن بین، کاظمی هم تیر خورد، اما در آخرین لحظه خودش را داخل رودخانه پرت کرد. دو سه نفر از بچه‌های باقی‌مانده هم مثل او عمل کردند و بعد از طی مسافتی بیرون آمدند و سوار جیپ شدند تا منطقه را ترک کنند. اما ضدانقلاب به تعقیب آن‌ها پرداخت.

یکی از بچه‌ها که پهلوی کاظمی نشسته بود، شنید که ایشان می‌گویند «الحمدلله، راحت شدم.» او تعجب کرد که آن حرف چه ربطی به آن موقعیت دارد. چند لحظه بعد دید ماشین به چپ و راست منحرف می‌شود. وقتی به کاظمی نگاه کرد، دید غرق در خون شده و گلوله‌ای از پشت به سرش خورده است.^۱

۱- گزارش برادر مرندی، ر. ک. حکایت سال‌های بارانی، ص ۱۶۴.

فاجعهٔ ضدانقلاب

یکی از دوستانم در جاده‌ای با ضدانقلاب درگیر شد و مدتی مقاومت کرد. مهماتش که تمام شد، ضدانقلاب او را دستگیر کرد و سخت شکنجه‌اش کرد. بعد دست و پایش را برید و روی زخم‌هایش نمک پاشید. پوست سرش را هم جدا کرد و مغز سرش را درآورد و در آخر، پیکرش را به آتش کشید.^۱

۱- راوی: عبدالله جمالی، فرمانده گردان امام حسین^(ع)، ر. ک. غربت سبز، ص ۵۰.

کتاب‌نامه

- ۱- آبشار ابدیت، یوسفی کوهپایی، لشکر زرهی ۸ نجف اشرف، چاپ اول، ۱۳۷۵
- ۲- آتش و عشق، خسروی، لشکر ۱۴ امام حسین^(ع)، چاپ اول، ۱۳۷۶
- ۳- آسمانه (نماز در اسارت)، خاطرات آزادگان کشور، به کوشش ستاد آزادگان استان سمنان، بازنویسی: محمدحسن مقیسه، ویراستار: ابری، حوزه هنری سازمان تبلیغات اسلامی، چاپ اول، ۱۳۷۴
- ۴- اردوگاه آیین‌ها، تیپ ۸۳ امام صادق^(ع)، حوزه هنری سازمان تبلیغات اسلامی، چاپ اول، ۱۳۷۴
- ۵- اسراری از درون ارتش عراق (یادداشت‌های یک سرهنگ عراقی)، مترجم: حمید محمدی، حوزه هنری سازمان تبلیغات اسلامی، چاپ اول، ۱۳۷۲
- ۶- افلاکی خاکی (مجموعه خاطراتی از سرلشکر شهید مهدی زین‌الدین)، علی بهشتی‌پور و محمد خامه‌یار، بازنویس: تقی متقی، دبیرخانه کنگره بزرگداشت سرلشکر پاسدار شهید مهدی زین‌الدین، چاپ اول، ۱۳۷۳
- ۷- بالین نور، معصومی، نشر هفت، تهران، چاپ پنجم، ۱۳۸۰
- ۸- بر بلندای سپهر، انتشارات عقیدتی سیاسی نیروی هوایی ارتش، تهران، چاپ دوم، ۱۳۷۶
- ۹- بوی خوش آن روزها، کهتری، لشکر ۱۴ امام حسین^(ع)، چاپ اول، ۱۳۷۶
- ۹- پانزده آیه، مهرداد، معلی، مشهد، چاپ اول، ۱۳۸۰
- ۱۰- پیام انقلاب، ارگان سپاه پاسداران انقلاب اسلامی

- ۱۱- پشتازان، موسوی، شادرنگ، چاپ اول، ۱۳۸۰
- ۱۲- تپه برهانی، طالقانی اصفهانی، مرکز فرهنگی سپاه، معاونت انتشارات، تهران، چاپ سوم، ۱۳۷۷
- ۱۳- تشنه شبنم (جرعه‌ای از کوثر ۱)، دفتر هنر و ادبیات ایثار، تهران، چاپ اول، ۱۳۷۷
- ۱۴- جان عاریت، سیدجعفر شهیدی و مصطفی کاظمی، لشکر ۱۴ امام حسین^(ع)، چاپ اول، ۱۳۷۵
- ۱۵- جرعه عطش، ابولاولا، شادرنگ، مشهد، چاپ اول، ۱۳۸۰
- ۱۶- جلوه جلال، نوروز اکبری‌زادگان، بنیاد حفظ آثار و نشر ارزش‌های دفاع مقدس، تهران، چاپ اول، ۱۳۷۷
- ۱۷- حدیث حماسه‌ها، گفتار ایثارگران سلحشور، تهیه و تنظیم: وزارت ارشاد اسلامی، انتشارات سهامی چاپخانه وزارت ارشاد اسلامی، چاپ دوم، ۱۳۶۱
- ۱۸- حکایت سال‌های بارانی، مرندی، بنیاد حفظ آثار و نشر ارزش‌های دفاع مقدس، تهران، چاپ اول، ۱۳۷۶
- ۱۹- حکایت مردان مرد، بابایی، کنگره بزرگداشت سرداران شهید سپاه تهران، چاپ اول، ۱۳۷۷
- ۲۰- حماسه‌سازان جاوید، عبدالرحیم ابادری. مؤسسه فرهنگی انتشاراتی شاکر، قم، چاپ اول، ۱۳۷۹
- ۲۱- خاطرات سردار شهید رضا نورمحمدی، عزیزی، شاهد، چاپ اول، ۱۳۷۸
- ۲۲- خاطره خوبان، سیدمحسن دوازده‌امامی، لشکر ۱۴ امام حسین^(ع)، چاپ اول، ۱۳۷۵
- ۲۳- خودشکنان، جمشیدیان، لشکر ۱۴ امام حسین^(ع)، چاپ اول، ۱۳۷۵
- ۲۴- در آغوش امواج، اخباری و پناهی، لشکر ۱۴ امام حسین^(ع)، نشر هفت، چاپ اول، ۱۳۷۶
- ۲۵- در تهاجم باد (خاطرات آزادگان اندیمشک)، مرتضی طیبی، حوزه هنری سازمان تبلیغات اسلامی، چاپ اول، ۱۳۷۳
- ۲۶- درفش سبز، تدوین و بازنویسی: علی لطفی، لشکر ۱۴ امام حسین^(ع)، چاپ اول، ۱۳۷۵
- ۲۷- دو مجاهد، رحیم مخدومی، ویرایش: محسن صفری، نشر علمی و فرهنگی صاحب‌الزمان (ورامین)، چاپ اول، ۱۳۷۷
- ۲۸- دیده‌بان، سیوندیان، لشکر ۱۴ امام حسین^(ع)، چاپ اول، ۱۳۷۹
- ۲۹- راویان فتح، عزت‌الله نصیری و امیر دادگستر، عقیدتی سیاسی مرکز آموزش توپخانه اصفهان، چاپ اول، ۱۳۷۵

۳۰- روایت هجران (امام خمینی و آزادگان)، خاطرات و نامه‌های دوران اسارت آزادگان، مؤسسه تنظیم و نشر آثار امام خمینی، تهران، چاپ اول تا دوم، ۱۳۷۵ تا ۱۳۷۶

۳۱- روزنامه کیهان

۳۲- ره‌آورد سفر عشق، قراگوزلو، شاهد، تهران، چاپ اول، ۱۳۷۹

۳۳- سرداران ره عشق، محمود جائلو، افق فردا، چاپ اول، ۱۳۸۰

۳۴- سرود آزادی، جعفری، مرکز اسناد انقلاب اسلامی، تهران، چاپ اول، ۱۳۸۲

۳۵- شاید یک پلاک، علی امینی و دیگران، سنبله، چاپ اول، ۱۳۸۲

۳۶- شراره‌های خشم، جعفری، تدوین: سیوندیان، لشکر ۱۴ امام حسین^(ع)، چاپ اول، ۱۳۷۵

۳۷- شوق وصال، مشتاقیان و جعفری، لشکر ۱۴ امام حسین^(ع)، نشر هفت، چاپ اول، ۱۳۷۵

۳۸- عشق گوید هر آن‌چه بادا باد، تدوین و بازنویسی: سیدجعفر شهیدی و مصطفی کاظمی، لشکر ۱۴ امام حسین^(ع)، چاپ اول، ۱۳۷۵

۳۹- عوامل معنوی و فرهنگی دفاع مقدس، علی تقی‌زاده اکبری و دیگران، مرکز تحقیقات اسلامی نمایندگی ولی فقیه در سپاه، ناشر: مرکز تحقیقات اسلامی، چاپ اول، ۱۳۸۰

۴۰- غربت سبز، بازنویسی و ویراستاری: علی‌رضا لطفی و دیگران، دانشکده امام حسین^(ع)، چاپ اول، ۱۳۷۵

۴۱- غروب غربت، حسینیا، عقیدتی سیاسی نیروی زمینی ارتش

۴۲- فرهنگ جبهه (مشاهدات)، سیدمهدی فهیمی، دفتر پژوهش و گسترش فرهنگ جبهه، تهران، چاپ اول، ۱۳۷۳

۴۳- فرهنگ‌نامه جبهه، سیدمهدی فهیمی، نشر پایداری، تهران، چاپ اول، ۱۳۸۱

۴۴- فصل دست‌های سبز، رضا عبد فروتن، حوزه هنری سازمان تبلیغات اسلامی، چاپ اول، ۱۳۷۲

۴۵- قزلچه، ربانی و موالی‌زاده، آفرینه، تهران، چاپ اول، ۱۳۷۴

۴۶- کاج‌های آسمانی، حسینی، لشکر ۱۷ علی‌بن‌ابی‌طالب، نشر هفت، چاپ اول، ۱۳۷۶

۴۷- گلبوی، مهرداد، کنگره بزرگداشت سرداران شهید و سه‌هزار شهید استان خراسان، چاپ اول، ۱۳۸۰

۴۸- گلشن یاران، رستمی، جمال، قم، چاپ اول، ۱۳۸۱

۴۹- لحظه‌های انتظار، مرکز فرهنگی سپاه، معاونت انتشارات، مدیریت امور کتاب، چاپ اول، ۱۳۷۴

- ۵۰- لحظه‌های گریز (خاطرات چند تن از اسرای عراقی)، ترجمه: حمید محمدی، حوزه هنری سازمان تبلیغات اسلامی، چاپ اول، ۱۳۷۲
- ۵۱- محاصره (خاطرات دانشجویان دانشگاه شهید بهشتی)، به کوشش عبدالحمید رحمانیان، حوزه هنری سازمان تبلیغات اسلامی، تهران، چاپ اول، ۱۳۷۲
- ۵۲- مرد ره، حسینی، مرکز اسناد انقلاب اسلامی، تهران، چاپ اول، ۱۳۸۱
- ۵۳- مسافر بهشت، حسن‌زاده، لشکر ۴۱ ثارالله، کرمان، چاپ اول، ۱۳۷۷
- ۵۴- معبر، لندی اصفهانی، لشکر ۱۴ امام حسین^(ع)، نشر هفت، اصفهان، چاپ اول، ۱۳۷۵
- ۵۵- مقاومت در اسارت، گروه تحقیق و نویسندگان دفتر پژوهش و انتشارات، ستاد رسیدگی به امور آزادگان، چاپ اول، ۱۳۷۴
- ۵۶- منظومه زینبیه، معاونت انتشارات مرکز فرهنگی سپاه، به کوشش بخش جبهه و جنگ روزنامه جمهوری اسلامی، چاپ اول، ۱۳۷۶
- ۵۷- میان خون، حسینی، مرکز اسناد انقلاب اسلامی، تهران، چاپ اول، ۱۳۸۱
- ۵۸- ندای ارجعی، منصوری و صلصالی، بازنویس: محمدی، لشکر ۱۴ امام حسین^(ع)، چاپ اول، ۱۳۷۷
- ۵۹- هوای اسارت (خاطرات آزادگان استان فارس)، حجت ایروانی، حوزه هنری سازمان تبلیغات اسلامی، تهران، چاپ اول، ۱۳۷۲
- ۶۰- یاد آن روزها، حسینی، مرکز اسناد انقلاب اسلامی، تهران، چاپ اول، ۱۳۸۰
- ۶۱- یادگاران (کتاب غواصان لشکر ۱۴)، فاطمه غفاری، روایت فتح
- ۶۲- یا لثارات الحسین، ارگان انصار حزب‌الله
- ۶۳- یک قفس، صدپرنده، هزار پرواز، محمد تیموریان و دیگران، حوزه هنری سازمان تبلیغات اسلامی، تهران، چاپ اول، ۱۳۷۰